اشارات

ESHARAT

ماهنامه ادبی مرکز پژوهش‌های اسلامی صدا و سیما
بهمن ۱۳۸۴

۵۷



بسم الله الرحمن الرحیم

فصلنامه اشارات - شماره ۵۷

نویسنده:

اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

ناشر چاپی:

مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فصلنامه اشارات – شماره ۵۷

مشخصات کتاب

اشارات ۵۷

عنوان و نام پدیدآور:اشارات[پیایند: مجله]

مشخصات نشر:قم؛ تهران؛ مشهد: مرکز پژوهشهای اسلامی صدا و سیما، ۱۳۸۴ -

فاصله انتشار:ماهانه

شاپا:۷۴۰۳-۱۷۳۵

شاپای اشتباه:۷۴۰۲-۱۷۳۵

یادداشت:این نشریه در بعضی از شماره ها با توجه به ایام خاص با عنوان "اشارات ایام" منتشر می شود.

یادداشت:صاحب امتیاز: اداره کل پژوهش های اسلامی رسانه

مدیرمسئول: داوود رجبی نیا

سردبیر: علی حسینی ایمنی

مدیرمسئول دوره جدید: علیرضا رنجبر

عنوان دیگر:اشارات ایام

موضوع:ادبیات فارسی -- نشریات ادواری

ادبیات فارسی-- قرن۱۴--نشریات ادواری

اسلام و ادبیات-- نشریات ادواری

شناسه افزوده:رجبی نیا، داود، ۱۳۴۷ -، مدیر مسئول

حسینی ایمنی، سیدعلی، ۱۳۵۱ -، سردبیر

شناسه افزوده:صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. مرکز پژوهشهای اسلامی

رده بندی کنگره:PIR۴۰۰۱

رده بندی د...:۸فا۹۰۶۲۰۵/۰

شماره کتابشناسی ملی:۱۳۰۴۷۱۱

دسترسی و محل الکترونیکی:Esharat@IRIB.ir

زبان متن نوشتاری یا گفتاری و مانند آن:فارسی

ص: ۱

حرف اول

به نام خدوند یکتا

خدا را سپاس گزاریم که توفیقمان داد، گامی - هر چند کوچک - در راستای رسالت فرهنگی - دینی خویش برداریم.

ارجمندان!

همه دغدغه هم سنگران فرهنگی شما در ماهنامه ادبی «اشارات» این است که پا به پای نیازهای اصیل یک رسانه متعهد، پیش برود. می دانیم، راه دشواری پیش روی ماست و باور داریم

که بی مدد شما برنامه سازان ارجمند صدا و سیما که زبان رسانه را خوب می شناسید و بی واسطه،

با نیازهای اصیل مخاطبان عام درگیرید، راه دشوارتری خواهیم داشت؛ از این رو، نیازمند آنیم:

۱ - نقدمان کنید تا ضعف هایمان را بیابیم و برطرف کنیم

۲ - نقاط قوتی اگر داریم، به ما بشناسانید تا در تقویت آن بکوشیم

۳ - راه کارهای سودمندتان را به ما پیشنهاد بدهید تا آنها را به کار بندیم.

مدتی بود، از این که «اشارات» برای کودکان و نوجوانان هیچ نداشت، رنج می بردیم و البته، به همه برنامه سازان ارجمند حق می دادیم که در این خصوص، از ما گله مند باشند؛ از این رو،

کوشیدیم جای خالی این بخش را پر کنیم.

خوشبختانه به مدد و یاری خداوند، تلاش دوستان شما در ماهنامه، ثمر داد و انشاء اللّه از این شماره - بهمن ماه - به بعد،

بخش کودک و نوجوان، به صورت ضـمیمه «اشارات» تقـدیم شـما خواهد شد. چنان چه علاقمند به اسـتمرار انتشار این بخش هستید. یاری گر ما باشید تا گام هامان

استوار بمانند.

تنهامان نگذارید و از نقدهای اثر گذارتان بی نصیبمان نکنید.

خدا نگهدار

سردبیر

زمزمه های آسمانی

«ضیافت مرگ»

گردآوری: نزهت بادی

گزیده ای از مناجات شهید «حسن میوه چی»:(۱)

ای یزدان پـاک! روا مـداار که هم چـون دنیاپرسـتان، از درگـاه تو عمر بسـیار خواهیم و در هر نفس، در پی نفسـی دیگر؛ و به دنبال هر روز، روزی دیگر و گام دیگر و کام دیگر، تمنّا بداریم.

ای ایزد مهربان! میان ما و مرگ الفتی برقرار کن که به رویش لبخند زنیم و سایه اش را برای خویش مأمنی مطمئن بشـماریم تا آن زمان که به سراغمان می آید، مشتاقانه به آغوشش درافتیم و زیر سایه اش بیارامیم.

ای خـدای محبـوب! چنـان کن که در فروغ نیکی هـا و جلـوه هـای جمـال، مرگ را بپـاییم و هم چـون مرغی که در قفس، در اشتیاق آزادی، پر و بال می زند، از دام طبایع به درآییم و به سوی تو پرواز کنیم.

ای پروردگار بزرگ! مقدم مرگ را بر بستر وجود ما مسـعود و مبارک گردان و میهمانی او را برای ما خجسته و فرخنده نما تا ضیافت مرگ برای ما شقاوت آمیز نباشد و در دیدارش، خسته

دل و شرمسار نباشیم.

ای معبود ستودنی! مقدّر فرما که وقتی هاتف مرگ، نام ما را خطاب می کند، خشنود و امیدوار او را پاسخی نیکو دهیم!

۱- . اداره پژوهش و تحقیق بنیاد شهید انقلاب اسلامی قم.

«انتخاب مقدّس»

گردآوری: نزهت بادی

گزیده ای از مناجات های شهید «مهدی مقدس»:(۱)

خدایا! چه باشکوه است لحظات ملکوتی غیر قابل وصفی که انسان، خویشتن را در تلاطم سهمگین امواج یک انتخاب بزرگ و غرور آفرین می یابد!

چه زیبا و مسرت بخش است آن دمی که انسان - خلیفه تو بر روی زمین - هفت خوان پر زرق و برق زندگی زودگذ را فاتحانه سپری می کند و در آستانه درگاه عظیم کبریایی ات مشتاقانه

می ایستد و اذن دخول می طلبد!

خدایا! در این زندگی، همگان قربانی سرنوشت محتوم خویشند و هرکس چه بخواهد و چه نخواهد در راهی قربانی می شود؛ ولی می توان با یک انتخاب ساده، اما بسیار بزرگ و دشوار، در راه تو قربانی شد.

آیا توان این انتخاب کوچک در این سلوک بزرگ را به من حقیر خواهی داد؟!

آیا آن شکوه و عظمت و جلال مقام یک شهید را از من دریغ نخواهی کرد؟!

خدایا! تو شگفتی هایی را در وجود انسان به ودیعه نهادی که زبان، توان بیان آن را ندارد. تو به انسان گفتی که اگر بخواهد می تواند آن چنان اوج بگیرد که با تو ملاقات کند و من این

عظمت خیره کننده را با چشمانم دیدم ولی باز هم اندیشه محدود و فکر کوتاهم آن را باور

نکرد.

من نیازمند کمک توام تا از این رنج دائمی رهایی یابم!

آیا اشک های چشمانم نمی تواند دل مهربان تو را به رحم آورد تا مرا از نگاه لطفت محروم نکنی؟

۱- . اداره پژوهش و تحقیق بنیاد شهید انقلاب اسلامی قم.

معبود سبزه های باران خورده/اکرم کامرانی اقدام

معبودا، دست های خواهشم را به کدامین سو، جز درگاه تو بلند کنم؟ محبوبا، دلم را جز عشق تو با چه اکسیری جلا دهم؟ بزرگا: چشمم را جز امید تو، به کدامین افق بدوزم. الها، گوش جانم را جز نوای تو با کدامین آواز بنوازم.

خدایا، سبزه های باران خورده و شقایق های داغدیده، همه و همه آیاتی هستند تابناک که بلندای بام عظمتت را هر چه بلندتر می نمایند و ذات بی همتایت را هر چه بیش تر می ستایند.

رحیما، هر ذره، در پرتو ذات تو، نمایانگر همه چیز است و همه چیز در برابر عظمت تو ناچیز؛ پس رحمتت را کریمانه بر ما فرو ریز.

خدایا، قطره های اشکم، امید را در چشمان همیشه منتظرم می پرورد. مگذار این امید از دل رمیده من رخت بر بندد و رشته خیال من بگسلد. ای امیدِ امیدواران، مشام جانم را با نسیمی از یادت بنواز و گوهر نفسم را از زلالِ معرفت سرشار ساز.

خدایا، می خواهم فریاد بزنم، از پسِ تاریکی مکان و تنگنایِ زمان و از قلّه رفیعِ نیایش، خودم را و عظمت نام تو را.

مهربانا، نه به آن چه می خواستم، رسیدم و نه به آن چه رسیدم، می خواستم؛ مرا به آن جا برسان که آگاهی و چنانم کن که تو می خواهی.

زیر دست تو سرم را راحتی است

دست تو در شکر بخشی آیتی است

سایه خود از سر من برمدار

بی قرارم بی قرارم بی قرار

مهربان/اکرم کامرانی اقدام

یا رب، نام تو، توازن بخشِ نثر بی وزن من است و عدل تو میزانی است برای زندگیِ ناموزونِ من.

ص:۵

الهی، به من کمک کن با پلکان عروج، از فرشِ خاک رها شوم و در آسمان بی کرانت میهمان نور گردم.

پروردگارا! مرا چون سلیمان، فرش نشینِ عرش؛ و چون نوح، جودی نشین کشتیِ عشقت کن. مرا چون یوسف، سوار بر بال های زرّینِ نجابت؛ و چون ابراهیم؛ تفتیده آتشِ جانْ سوزِ عشق کن. خدایا، مرا چون موسی، با عصای ایمان و ید بیضای تقوا پیروزمند فرعونِ نفس؛ و چون

ایّوب، با سلاح صبر پیروزمند توفان بلا و سیلاب غم گردان.

مرا چون ابراهیم، نابود کننده بت های سنگی وجود؛ و چون یونس، غریق در دریای ژرفِ معرفتت ساز.

الهی، هر روز با دلی آکنده از مهر، در فراسویِ دو رنگی ها، در لابه لای سرد مهری ها، و در پسِ نامهربانی ها، مهر تو را می ستایم؛ ای مهربانِ بنده نواز، مگذار آینه روحم بیش از این غرق غبار بماند.

«بر دلم گردِ ستم هاست خدایا مپسند

که مکدّر شود آیینه مهر آیینم»

خدایا، هر سحر دست های تهی از راز و سرشار از نیازم را به سوی تو بلند می کنم؛ در این هوای مه آلودِ ناکامی، نسیمِ روح افزایِ کرمت را نصیبم کن.

فقیر و خسته به درگاهت آمدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

ای محبوب، در هنگام ستایش نیایش، چنانم به آفتابِ عنایتت برسان که در نور معرفتت محو شوم و در هنگام غرور و تعصّب، چنانم به خاک مذلّت بنشان که نسیتی و پوچی خودم را به همه ذراتِ وجودم دریابم.

خدایا، هر روزِ زندگی قصه ای است پر غصه، وقتی با سر انگشتان لرزان، دفتر قصه های زندگی ام را ورق می زنم، خودم را غرق در گناه و زندگی ام را تباه می بینم.

«یا رب به وقت گل گنه بنده عفو کن

وین ماجرا به سر و لب جویبار بخش»

الهی، تو حامیِ دست های تکیده، قلب های شکسته و چشم های گریانی.

دل مبتلایم را صفا، چشم بیمارم را شفا، و جان فسرده ام را جلا ده.

افق کرامتت را به ما بنما و ما را اسیرِ گرمایِ سوزانِ قهرت مکن.

ص:۶

بی تو هیچ کسم!/حسین یونسی

خـدایا! عظمتت را چنان در انـدیشه ام جاری کن که ترس از هر کسـی جز تو در دلم بمیرد، و جز شـکوه و شوکت تو، شـکوه همه ارباب عظمت و قـدرت در نظرم رنگ ببازد تا در گفتن سـخن حقّ و عمل به عدالت و راستی دچار واهمه ای نشوم و جز رضای تو در نظر نیاورم.

پروردگـارا! مرا از مردمـانی قرار ده که دنیا در نظرشان بی قـدر است و فریب و مکر دنیا، هرگز دیـده حقیقت بین شان را کور نمی کنـد. از آن هایی که دنیا را به اهل آن وا می نهنـد در حالی که آخرت، هر لحظه پیش دیـدگانشان مجسّم است و یاد تو هر لحظه، در تمام حیات شان متجلّی.

پروردگارا! تو از اطاعت من بی نیازی؛ از تو می خواهم اطاعتم را قبول فرمایی. از نافرمانی ام در گـذری و بر من لطف ازلی و ابدی ات را ببارانی.

خـدایا! چنـانم کن که دست تمنّیا جز به درگـاه تو بلنـد نکنم و بـا تمـام وجود ایمان بیاورم که روزی رسان من تویی و بس، و روزی من تنها در گرو تلاش من و کرم توست.

خدایا! مرا از آنان مکن که عمرشان را کابین نانشان می کنند، و بر یاوران خود می نازند؛ من جز تو هیچ کسی را ندارم، و بی تو، هیچ کسم.

خدایا! اگر شک بر جان و دلم سایه می افکند، از نابردباری من، و کم لطفی و گاه ستم بندگان توست؛ تو خود هر شائبه شک و تردیـد را از دلم باز گیر، روزی ام را وسـعت بخش، ایمانم را قوی کن، بر یقینم بیفزا، و در هنگامه تنهایی و غربت و یأس و واماندگی، دستم را بگیر.

با تو سبز خواهم شد!/نزهت بادی

با تو سبز خواهم شد!

من از هیچستان لحظه ها می آیم

خالی از راز هستی

و آفت زده از روزمرگی های یأس آلود!

ص:۷

در این زمانه، دلتنگی زیاد به سراغت می آید،

هر چند هیاهوی زندگی، مجالی به تو نمی دهد برای گریستن!

من از قحطی اشک می آیم

از کویر خشک و خالی چشم ها.

نگو که چاه بزنم، به آب می رسم

من تا انتهای دلم را کنده ام

و جز شوره زار ترک خورده ای ندیده ام!

این جا که من هستم

بسیار دورم به دریاهای آزاد

به اقیانوس های پنهاور!

مرا به حوض های کوچک و کم آب شهرمان دلخوش نکن!

من آمده ام تا نماز باران بخوانم،

باران اشک!

بگذار خیس شوم،

نه! بگذار غرق شوم

در زیر بارش قطرات جود و کرمت!

شاید من نیز دوباره راه و رسم گریستن به یاد آورم

و سبز شوم!

اینک این منم! بنده ای حقیر، اسیر دست غفلت ها، دل سپرده به عصیان و خسته دل از وسوسه شیطان و وا مانده در کویر عمر، تشنه و حیران!

معبودا! در این وانفسای بی کسی، در این لحظات دلواپسی، جز تو پناهی و تکیه گاهی ندارم.

ای مهربان ترین یاور! گرفتار نفس اماره ام، رهایم کن! رهایم کن تا پایم در پرتگاه زندگانی نلغزد.

محبوبا! اینک این منم! بنده ای در نهایت شرمساری که عاشقانه نامت را نجوا می کند؛ که «أَلا

بِذِكْرِ اللّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»

نام تو، لحظه های تنهایی را کمرنگ می کند و عطر یاد تو هر صبح و شام جان و دلم را می نوازد.

رحیما! عبادتی نصیبم کن که لحظه لحظه آن سرشار از یاد تو باشد.

آفریدگارا! دلم را به جریان زلال توبه ات زنده نگه دار؛ من اینک با بال های تواضع، سر تعظیم به آستان کبریایی ات فرو آورده ام و در انتظار لطف و مرحمت الهی تو نشسته ام تا لحظه های

زندگی ام را از عشق و ایمان به خودت سرشار کنی.

اینک این منم /زهرا احمدی

اینک این منم

مهربانا! ای آن که به اراده تو، قلب انسان تپیدن آغاز می کند. ای آن که به تقدیر حکیمانه ات، با آخرین نفس، مرغ جان از قفس تن به پرواز می آید! و ای آن که زبان از تو گویا می شود و جهان از فروغ تو گرم و پویا!

ص:۸

خدایا! مرا ببخشخدیجه پنجی

خدایا! مرا ببخش

الهی! به سوی تو آمده ام، با تمام گناهانم، با تمام اشتباهاتم. به سوی تو آمده ام، با رویی که از شرمندگی سیاه گشته و سری که از شرمساری به زیر افتاده!

به سوی تو آمده ام، آمده ام، تا رهایم کنی از این همه گناه، که لحظه های زندگی ام را، به پوچی

کشانده. آمده ام، تا با اشک های ندامت، روسیاهی ام را جبران کنم، تا با سجده بر درگاهت سرافراز شوم.

الهی! من ذرّه ای از آفریدگان توأم، با گوشه چشم تو به آفتاب می رسم. الهی! بر من آن گونه که

سزاوار توست، نظر کن.

ص:۹

پروردگار من!

در حقّ خود ستم کرده ام، در حقّ چشمانم، که به گناه آلودم؛ در حقّ زبانم، که به خطا گشودم؛ در حقّ دستانم. که به خطا گشادم؛ و در حقّ قدم هایم، که به بیراهه کشاندم. من بنده ای ستمکارم! اینک به درگاه تو آمده ام، بیچاره تر از همیشه، درمانده تر از هر کس، و به سوی تو پناه آورده ام به عدالت تو، به کرامت تو، به بخشش تو.

الهی! نیم نگاهی که غرق رحمتم کند و گوشه چشمی که هدایتم کند، و نسیم عنایتی تا کویر وجودم را، گلستانی از معرفت سازد.

ص:۱۰

آفرینش(دریا)

و خداوند دریاها را آفرید!/نزهت بادی

فَقال اللّه عَزَّ و جَل: اِنّی ما خَلَقْتُ سَماءً مَبْنِیَهً و لا أرضا مَدْحِیهً و لا قَمَرا مُنیرا و لا شَمسا مُضیئهً و لا فَلکا یَدوُر و لا بَحْرا یَجْری و لا فُلکا یَسْری الاّ فی مَحَبَّتِهِ هوُلاءِ الخَمْسَهَ اَلزَّینَتهُ هم تَحْتَ الکِساءهُمْ فاطمهُ و اَبُوها و بَعْلَها و بَنُوها(۱)

خدا بود و هیچ نبود.

خدا خواست و زمین و آسمان و ماه و خورشید و دریا را آفرید.

زمین را زهدان آفرینش قرار داد

آسمان را شاهراه بارش

ماه را آبگینه نقره ای ستایش

خورشید را مادر زایش

و دریا را گنج خفته بخشش!

خدا بود و هیچ نبود.

خدا خواست و پنج کلمه مقدس را از نور خویش آفرید.

۱- . فرازی از حدیث کساء.

تا گاهواره زمین در نوسان عجولانه خویش، آرام گیرد.

و سقف آسمان با ستون های لرزان خود پابرجا بماند

و پیشانی ماه از طلعت زیبایی بتابد

و طالع خورشید بر مدار سعد بدرخشد

و سینه دریا از رقص پریان بخروشد

بر مدار محبت آل کساء!

وَ بکَتِ السَّماءُ و سُکّانُها و الهِضابُ و اَقْطارها و البِحارُ و حیتانُها ...(۱)

خدا بود و هیچ نبود.

و خدا خواست که حسین علیه السلام را کشته خویش ببیند.

چشم های عقیم زمین از اشک باردار شدند.

و ماه، رخسار رنگ پریده خویش را در زیر شولای ابرهای غصه دار پنهان نمود. و خورشید گیسو طلایی، سر بر شانه کوه های کمر شکسته، قبای سیاه شب بر سر کرد. و شمع های کوچک

آسمان در شام غریبان نینوا، آب شدند.

و چون نشانه های هستی، در رثای ثارالله گریستن آغاز نمودند،

خداوند دریاها را آفرید!

موزه هستی/محمدحسین قدیری

موزه هستی

محمدحسین قدیری

دریا، موزه ای است که غرفه غرفه اش دست عقل را از کوچه پس کوچه های تحیّر می گیرد و به خانه حکمت و عظمت خالق می رساند. موزه ای که در کُنج طراوت و سینه شگفتی هایش، گنج

۱- . فرازی از «زیارت ناحیه مقدسه».

معرفت به حق یافت می شود.

دریا برگی از کتاب بزرگ آفرینش است که هر سطرش، موجی در تفکر و تأمل بشر می اندازد و از نوای هر غرشش صدای عشق به گوش دل می رسد. سفره پر نعمتی است که دست بخشاینده هستی بخش، در برابر روح و جسم گرسنه ما گسترده است و آینه های صافی است که جلوه های

خدایی از آن جلوه گری می کند.

دریا قوی ترین مأمور خالق است؛ که با بازوان امواجش، شوکت مغرورترین شاه عالم، فرعون، را در هم شکست کسی که دعوی خدایی می کرد. دریا مهربان ترین میزبان است که در

تالار مهر خود از حضرت یونس پذیرایی کرد و آشنا به ذکرهای یونسیه گشت و با زمزمه «و

ذوالنون» امواجش را جنباند و اشک حضور ریخت.

دریا شگفت ترین داستان خلقت است. قصه هایی که انگشت حیرت را مهمان ماندگار فکرت می کند و هر قصه ای پرده ای از معمای حکمت و خلقت کنار می زند.

دریا نشانه بزرگ خداست (یا من فی البحارِ عَجائُبه) خدایی که عجائب خلقت و حکمت و قدرتش در دل نمایشگاه اقیانوس هاست؛ که امام معصوم می فرمایند، هرگاه خواستی به وسعت و عمق دریای حکمت خداوند پی ببری و بدانی که علم مخلوق او چه قدر کم عمق است و ناچیز.

چشم تأمل بر سطر سطر کتاب دریاها بدوز.

دریا تنها در آب و آبی خلاصه نمی شود. آبروی زمین و آیینه آسمان است. سرزمین اسرارآمیزی که جهان گردانِ اندیشه از ثانیه ثانیه ایش عکس و فیلم یادگاری می گیرند، و چمدان چمدان سوغات تازگی از اسرار خلقت می آورند؛ و غواصان خرد در لحظه لحظه دیدنی های تمام نشدنی اش غرق در تحیر می شوند.

دریا بزرگ ترین مدرسه هستی است که موجش، درس زندگی و پویایی؛ غرشش، صلابت؛ وسعتش مهربانی؛ و عجائب درونش، درس خداشناسی به انسان ها می دهد.

نشاطی نامحدود/محمد کامرانی اقدام

نشاطی نامحدود

محمد کامرانی اقدام

دریا آفریده ای است فریبا و آفریننده ای فریبنده.

ص:۱۳

دریا نشاطی است نامحدود و نگاهی نامتناهی.

دریـا عاشـقانه ترین فصـل است و موج خیزترین لحظـات. وقـتی چـتر تماشـای خویش را بر گسـتره اش بـاز می کنی، غرق در یکرنگی و بی کرانگی اش می شوی.

وقتی ناخن های دریا صـخره ها را می خراشد و نوای لطیف آب، موسیقی حیات می نوازد، زبان شوق به تکلّم و تکریم درمی آید و واژه های مبهوت چون موج بر زبان جاری می شوند.

دریا؛ ای نگرانی آبی رنگ و سیّال و ای مهربانی آرام و رها! وقتی به یکدستی ات می نگرم، شـکوفه های شـکوهی شگرف، چون موج از لابه لای چشـمانم سـر برمی آورد و در امتداد آفتاب شـکوفا می شود. دریا! وقتی صدای مرغان دریایی با صدای موج درهم می آمیزد و در پولک های

طلایی و نقره ای ماهیـان منعکس می شود، بایـد تنها سـر بر آسـتان خشوع نهاد و واژه ها را چونان سـنگ ها از بستر رودخانه تنفس شست وشو داد و به آستانه یکرنگی و شکوه رساند که: تا آسمان

هست، دریا می ماند، تا آبی هست دریا می ماند.

تا پرنده هست دریا می ماند، تا نگاه هست دریا می ماند.

آری! دریا می ماند، دریا می ماند تا خاطره ای هست، تا شوری هست و تا عشقی هست.

دریا می ماند تا یکرنگی، این رنگ جاودانه تاریخ در جریان است.

آری دریا می ماند تا...

بی کرانه مثل عشق /سید علی اصغر موسوی

بی کرانه مثل عشق

سید علی اصغر موسوی

ببر تا عمقِ اقیانوس چشمانت، دلم را؛ آی دریا! آی دریا!

آی آبیِ تـا بی نهـایت روشن! آی زمزمه روشن هستی، پیچیـده بر قامتِ ابریشـمین ساحل! موج هایت بلنـد بلنـد باد! بلنـد؛ مثل تمام آرزوهایی که در سینه داریم! مثل تمام حرف های عاشقانه! مثل روزهای قشنگ انتظار!

«حرف» بود، حرکت گرفت، «کلمه» شد! حجمی پیچیده بر هم بود! جان گرفت، جاری شد و زیباترین رنگ هستی را به قامت خود پوشانید؛ رنگ احساس، رنگ شادی، رنگ آرزو، درست

مثل آسمان.

بی پایان و بی کرانه بود؛ مثل شکوهمندی عشق؛ مثل عظمت محمّد صلی الله علیه و آله؛ مثل وجود علیّ علیه السلام؛ امّا محدود شد، خاکی شد و در دلِ خاکستریِ زندگی، بدیع ترین تصاویر خلقت را به وجود آورد. آسمان، آیینه ای می خواست تا ستارگان، پرتو نگاهشان را به تماشا بنشینند، قاب شد و در انوار لاجوردی عشق، غوطه ور: کَبَسَ الْأَرْضَ عَلَی مَوْدِ أَمْوَاجٍ مُسْتَفْحِلَهٍ وَ لُجَجِ بِحَارٍ زاخِرَهٍ،(۱)...

زمین را آماج امواج خروشان، و خروش موج دریاهای پر تلاطم کرد! تا این موسیقی جاری در ذهن زمان، شتاب و سکونِ حیات را در «نماهنگی» زیبا، بر چشم ها و گوش ها بکشد.

تا کسی باشد و با دیدنِ یال های پریشان امواج - که هنر خروشیدن را به ساحل نشان می دهد - پی به مفهوم «وَ کَانَ مِن اقْتِدَارِ جَبَرُوتِهِ، وَ بَدیعِ لَطَائِفِ صَنْعَتِهِ...»(۲) ببرد.

تا کسی باشد و بداند که «قُلْ لَوْ کَانَ الْبَحْرُ مِدَادا لِکَلِمتِ رَبِّی لَنَفِدَ الْبَحْرُ قَبْلَ أَنْ تَنْقَدَ کَلِمتُ رَبِّی وَ لَوْ جِئْنَا بِمِثْلِهِ مَدادا» هیچ اندازه محدودی برای شمردن نعمت ها و ستایش وجود بی زوال حضرت

خداوندی نیست؛ یعنی:

کتاب فضل تو را آب بحر کافی نیست

که تر کنم سر انگشت و صفحه بشمارم

یعنی: ای ماهیگیر! قبل از آن که به تورت نگاه کنی، نگاه به خلقت دریا کن تا به نقطه ای از وسعت بی کرانه نعمت های خداوند پی برده باشی!

یعنی: ای کشتیبان! به دست هایت مغرور مباش، که سکّان باد، تنها به فرمان خداوند

می چرخد، نه توانایی و دانایی تو!

یعنی: ای نقّاش! عظمت خلقت را در بوم محدود خود خلاصه مکن و لاجوردِ احساس را، با غرور رنگ ها میالای که آن گاه، بشر زیان کار نخواهد فهمید معنایِ «وَ إِذَ الْبِحَارُ سُجِّرَتْ» را!

حرفی بود، کلمه شد، جاری شد، و دل های شیفته «دریا»یش نامیدند!

چشم اندازی با دو طبع متفاوت: مهربانِ خشن! گاه، به آرامی نگاه مادران؛ گاهواره ای از حسّ زیبای آرامش! گاه به خشم و خروش یک شمشیر، سخت بی رحم و خون ریز!

گاه، زیبای صبور! گاه، پابند غرور! گاه، نجوای لطیف، گاه، فریاد سخیف! آسمان آیینه

می خواست، تا ستارگان در پولک ماهی ها بدرخشند و فانوس های دریایی، رقص نورِ ماهی ها را به تماشا بنشینند.

۱- . نهج البلاغه، خطبه ۹۱.

۲- . نهج البلاغه، خطبه ۲۱۱، ترجمه: دشتی، ص ۴۳۴.

آسمان آیینه ای می خواست تا ماه، چهره نیم رخ و تمام رخِ خود را، دو برابر کند. آسمان آیینه ای می خواست تا رنگ هایش را تکثیر کند، و هر ماهیِ عاشق، مشتریِ سیاره ای از کهکشان

بشود.

روزی، دریا هم آسمان خواهد شد؛ آن روز در ذهن تمام ماهی ها، رستاخیزِ وصل است و مصداق آسمانیِ آیه «وَ إِذَا الْبِحَارُ فُجِّرَتْ»!(۱)

دریا؛ ای وسعت ژرف!/داوود خان احمدی

دریا؛ ای وسعت ژرف!

داوود خان احمدی

آسمان در تو، عشق در تو، مادرانگی زمین در تو ...! ابّهتی مغرور، در تو موج می زند.

دریا؛ ای شکوه بی کرانه؛ ای زنده! مرا به خود بخوان و در بی کرانگی ات وسعتم ده. مرا به خود بخوان دریا! و رنگ صداقت را به من بیاموز؛ رنگ یک رنگی و راستی را.

دریا؛ ای بخشنده بی چشم داشت؛ ای ایثار بی انتظار! شیوه روشن بخشندگی ات را به من بیاموز و شعر عشقت را در گوشم زمزمه کن... وقتی که قایق را نانِ سرود خوان را با موسقی

سکوت می رقصانی.

دریا؛ ای تجلی آسمان در زمین؛ زمزمه گر شعر آرامش!

دریا؛ ای وسعت ژرف؛ ای نمایان پوشاننده! دستم را بگیر و در ژرفای پذیرنده ات به تفکرم وادار.

دریا؛ ای آرامش شکوهمند و غرش زیبا! تو مادر تمام رودخانه های زمینی.

ابرها فرزندان خلف تواند که از مادرانگی و عشقت درس رحمت و بارش گرفته اند.

دریا؛ ای مادر؛ ای درک شگرف هستی؛ ای دریچه آبی رو به فهم بی کرانه حقیقت!

ای راز نهفته در دل زمین؛ سرگردانی ام را بزدای و چیزی از آن راز مگویت برایم فاش کن.

دریا ای نشانه همیشه زنده آفریدگار؛ ای زیبایی؛ ای رها! مرا دریاب، به خودت بخوانم؛ به شویندگی ات به پاکیزگی ات، و پاکم گردان، صاف و بی آلایش.

۱-. تکویر: ۶ .

در تو خدا حضور دارد و ابریشم لطیف نیایش؛ روحت پر از کبوتران سپید سجده است که هر صبح و شام رو به عرش به پرواز درمی آیند.

دریا! جامت پر و سینه ات بی ملال! مرا چیزی از سکوتت ببخش، چیزی از غرورت، چیزی از پوشانندگی و بخشندگی ات و... . مرا چیزی از توفندگی ات، چیزی از غرّش و قاطعیت چیزی از دریایی ات بده.

دریا! ساحل هر چند که بوی آرامش می دهد، رنگ سکون دارد و مرگ؛ به برکه می ماند؛ به ماندن و یک جا ماندن ... اما من اهل ساحل نیستم، اهل سکون و آرام گرفتن نیستم، اهل دریایم،

اهل موج.

ما زنده به آنیم که آرام نمانیم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست

ص:۱۷

بر شاخه های نور

(سیمای خورشید)

رعیت مولا/حورا طوسی

وقتی قرار است سر فرود آوریم و قامت اراده و اختیار، به تسلیم دو تا سازیم؛ وقتی قرار است افسار آزادیمان را به کسی بسپاریم؛ وقتی قرار است کلید صندوقچه دارایی دنیایمان را برای

نگاهبانی، به کسی بسپریم و بنای آمال و آرزوهامان را، به دست معماری بدهیم؛ وقتی قرار است طفل اندیشه را به مکتب معلّمی بفرستیم و چوب تأدیب نفس را به مربّی دلسوزی بدهیم؛ چه

خوب است چشم و گوش جان باز کنیم و در پی ولایت کسی باشیم که امانتدار دل باشد نه غارت

گر خاک و گِل، دلسوز جان ها باشد نه حسابگر زرها، میزان عدالت و مدافع مظلوم باشد نه باج گیر و خراج گیر بیچارگان و حامی ثروتمندان!

رعایت رعیت و شیوه حکومت را از امیر مؤمنان باید آموخت که می فرماید: «به عدل و انصاف رفتار کنید، به مردم درباره خودتان حق بدهید، جسور باشید و در برآوردن حاجات مردم تنگ حوصله نباشید که شما گنجوران و خزانه داران رعیّت و نمایندگان ملّت و سفیران حکومتید.»(۱)

ص:۱۸

۱- . نهج البلاغه، نامه ۵۱.

او آیینه حقیقت را در برابر دیدگان حاکمان سرزمین های اسلامی می نهد تا تفسیر «کُلّکم راعٍ وَ کُلّکم مسئولٌ عن رعیّتِه»

را در خدمتگزاری و حرمت داری مردم بیابند، نه در خلعت خواهی و حرمت طلبی و زیاده جویی خود: «مبادا پنداری که حکومتی که به تو رسیده یک شکار است که به چنگت افتاده، نه، (بلکه) امانتی است که بر گردنت گذاشته شده است و مافوق تو، از تو، رعایت و نگاهبانی حقوق مردم را می خواهد، تو را نرسد که به استبداد و دلخواه خود در میان مردم رفتار کنی».(۱)

چنان که در فرمان معروف خود، به مالک اشتر، والیان را به مهربانی و محبّت امر می فرماید: «در قلب خود حس مهربانی، محبت و لطف به مردم را بیدار کن... که مردم تو یا مسلمانند و برادر دینی تو یا غیر مسلمانند و انسانی مانند تو...»(۲)

مولاجان! می خواهم ردای حکومتت را بر هستی و حیاتم بیفکنی و مرا رعیّت مهربانی ها،

پندها و حتّی سرزنش های انسان ساز خویش فرمایی.

مولاـ جان! هر چند رعیّت ناسپاس و قدر ناشناسی بوده ام؛ امّا بگذار این چند صباح عمرم نام ولایت تو بر شناسنامه جانم بدرخشد و بر محراب قلبم تنها تو به پیشوایی دل تکیه زده باشی.

بگذار سر یتیمیِ سعادتم را بر زانوی پدر مهربانی چون تو بگذارم و سوز غریبی ام را با دریای آرامشت فرو بنشانم. افسار حکومت کشور دلم را به تو می سپارم که به فرموده پیامبر دل ها: «عليٌ تَفسيرُ كتابِ اللّه و الدّاعِي إلَيْه: علی، مفسّر کتاب خدا و دعوت کننده به سوی اوست.»(۳)

سیل دوستداران سرزمین جانم را به سوی ساحت کبریایی ات گسیل می دارم که پیامبر اکرم فرموده اند: «ولایت علی بن ابیطالب، ولایت خداست و دوست داشتنش عبادت او، پیروی از او واجب الهی است، دوستدارانش دوستان خدا و دشمنانش دشمنان خدا هستند.»

فارغ از هر دو جهانم به گل روی علی علیه السلام

از خُم دوست جوانم به خُم روی علی علیه السلام

طی کنم عرصه ملک و ملکوت از پی دوست

یاد آرم به خرابات چو ابروی علی علیه السلام(۴)

ص:۱۹

۱- . نهج البلاغه، نامه ۵.

۲- . نهج البلاغه، نامه ۵۳.

۳- . وسائل الشیعه ج ۱۸، ح ۴۳، ص ۱۴۲.

۴- . دیوان امام خمینی رحمه الله.

جلای جان (بخل)

گناه نابخشوده/ملیحه عابدینی

آن مهربـان خـدای، برنینگیخـت محمـد صـلی الله علیـه و آله را جز برای بخشـش و عطـا. از بخشـش او بـود که دل هـای مرده جاهلیت زنده گردید و تا ابد جاوید ماند.

خداونـد، جود و کرم را کلیـد گشـایش درهـای بسـته می دانـد و خسّت و تنگ نظری را پله ای به سوی جهنم که خود فرمود: «کسانی که بخل می ورزنـد، و آن چه را خـدا از فضل خویش به آنان داده، انفاق نمی کنند، گمان نکنند این کار به سود آن هـاست؛ بلکـه برای آن هـا شـر اسـت؛ بـه زودی در قیـامت آن چـه کـه بـدان بخـل ورزیـده انـد، طـوق گردن هاشـان خـواهد گردید.»(۱)

حب دنیا چراغ جود و بخشش را خاموش می سازد و دندان طمع را تیز. باعث درماندگی

انسان می شود و رویگردانی خداوند؛ که پیامبر صـلی الله علیه و آله فرمود: «بخل، مانند درختی است که ریشه در آتش دارد و کسی رهسپار دوزخ نمی شود، مگر بخیل.»

و نیز فرمود: «بخل و ایمان، در یک دل، همنشین هم نمی گردند.»

آن رسول بر حق، از بخل، به معبودش پناه می برد و سالک طریقت بندگی را آن کس می داند که

در وجودش ذره ای از شرنگ بخل و بدخویی یافت نشود.

ص:۲۰

۱- . آل عمران ۱۸۰.

هر سحر از بی کرانه آسمان، دو فرشته بال در بال هم می گسترانند و چنین زمزمه می کنند.

«خداوندا، مال هر بخیل را تباه گردان و هر آن کس که در راه تو انفاق می کند، عَوَض به نیکویی ده».

و رستگار کسی است که تنها بخل می ورزد بر نَفْس خویش تا حریص بر گناه و زشتی نگردد.

باشد که در زمره رستگاران قرار گیریم.

ص:۲۱

شهد وصال

مین، بهانه پرواز بود/حبیب مقیمی

گفتم: از خاک مزارت بوی گلاب به مشام می رسد و هر لحظه دیدار تو مستم می کند.

گفت: من هم هرچه دارم، از بوی خوش لحظه دیدارست. همان لحظه ای که نخستین قطره خونم، خاک زمین را بوسید.

گفتم: بوسه خون تو بر خاک، گونه های زمین را گلگون کرد. می دانی از خون تو چه نشاطی گرفته این زمین خاکی؟

گفت: سهم زمین از من جسم من بود. تن خاکی بوسه بر خاک می زند، روح، بوسه بر آسمان.

گفتم: چه بود رمز پروازت؟ چه دیدی که مین به آغوش کشیدی، تن وا گذاشتی و جانان خریدی؟

گفت: آن ثانیه حراج عشق بود در بازار معشوق. تن را اگر رد نمی کردم، جانان نمی یافتم. مین بهانه بود، بهانه پرواز برادر.

گفتم: چه شد که در پنجمین کربلای جبهه، دست آسمان را فشردی و بر نردبان نور نشستی تا ابدیت؟

گفت: دیدار معشوق آسان نیست. باید پنج کربلا حسینی می شدم، آن گاه، روانه دیدار حسین.

ص:۲۲

گفتم: شانه به شانه خیالت، به یاد روزهای آتش و باروت، نامت را زمزمه می کنم. نگاهت شور جوانی ام را دزدیده. هر بار که بر مزارت می نشینم و شمع روشن خلوتم را در برابر قاب چشمانت می گیرم، تو مرا به خویش می خوانی. هزار هزار بار، ستاره شمار یاد تو بودم تا شاید خواب، نشانی از تو برایم بیاورد؛ ولی هر بار خواب، با دستانی خالی تر از هر شب، چشمانم را در آغوش می کشید. اکنون می خواهم راز نگاهت را که خیالم را هر لحظه به طواف کعبه چشمانت

واداشته است، بدانم.

گفت: برادر؛ خواستم چشمانم آموزگار روزگارت باشد و با هرم نگاهم باورهایت را بیافرینم. بدان برادر، غروب جسم خاکی من، طلوع خورشید آزادگی توست و اکنون من، در نگارخانه خواب تو طرحی از عشق رسم خواهم کرد. برادر، خواستم بوی خاک جبهه، عطر اطلس های امروزت باشد. خواستم در فواره اندیشه ات نام شهید، جاودانه بماند. خواستم با

بادبان ایمان به ساحل سرسبز بودن گام نهی و خواستم پلاک درخشان لحظه های باروت را همیشه بر سینه بفشاری. خواستم بگویمت، اگر موجی از دور فرا رسید، در سنگرهای هویزه و

شلمچه پناه بگیر، تا با دیدن سجاده های همیشه گشاده برادران شهیدت، از موج گرفتگی یک

شبیخون رهایی یابی. خواستم...

حالا چشمانم باز شده و اشک، راه خود را پیدا کرده است. صبح آمده و من در نگارخانه

بیداری ام، در پی عشقی گم شده می گردم.

ما ایستاده ایم/تیمور آقا محمدی

ما ایستاده ایم

تیمور آقا محمدی

ما ایستاده ایم؛ آن گونه که تو ایستادی.

اگر باد و اگر توفان بیاید، ما ایستاده ایم؛ آن گونه که تو ایستادی، ای مرد!

- چون کوه های با صلابت البرز، استوار و باشکوه -

آه... ای مرد روزهای ارغوانی جبهه!

دیروز با تمام غربت خود ایستادی و امروز، نوبت ماست که عاشقانه بایستیم و پاسدار خون پاک تو باشیم...

تا یادت ای شهید! در میان قلب های ما جاری است،

تا بوی نخل های سوخته در کوچه هاست،

تا خونِ سرخ تو در آسمان رهاست،

تا شور تو در «هویزه» و «مجنون» به پاست؛

ما ایستاده ایم!

چونان تویی که ایستادی و جنگیدی، سرفراز و مطمئن.

چونان تویی که پشتِ پا به علایق زدی، و ما یک روز صبح زود،

به دنبال چفیه های خیس تو، در بادها رها شدیم.

باکت مباد ما ایستاده ایم.

آخر چگونه می شود از پا نشست، وقتی هنوز آسمان، عبور سرخ دُرناهای مهاجر را به خاطر دارد؟!

وقتی که عشق، نام دیگر «بسیجی» است، و هوای شهر ما آکنده از هق هق و باروت های نیمه سوخته است، مگر می شود از پا نشست؟!

شرم بادمان اگر آن همه شور و سلحشوریِ تو را از یاد بریم!

ننگ بادمان اگر ننویسیم که روشنای این خانه را مدیونِ ایثار دست های تو هستیم!

مرگ بادمان اگر این روزهای ممتد بی باران، ملولمان کند، و بنشینیم از پا، سرد، خسته و بی روح!

و اینک ایستاده ایم و از تو می گوییم.

نام بلند تو را می خوانیم و شعله شعله گُر می گیریم.

هرگز سرخی آسمان را فراموش نخواهیم کرد، یاد آوردِ گفت وگوی تو با معشوق را.

عبادتی شگرف و عاشقانه داشتی، آن گونه که تمام فرشتگان، تو را به نام می شناسد، ای شهید!

ای جاودان و ای بزرگ!

ای با حسین و خون خدا آشنا!

حال و هوای «ندبه» و «کمیل» گریه های بی صدا، و زخم های پنهانی، جانمان را به لب رسانده است. چشمانمان سراسر اشک است؛ دل های داغدیده مان، هنوز هم گرفته است.

ما ایستاده ایم و از تو می گوییم. مباد که بنشینیم و بی یاد تو زندگی کنیم!

از تو می گوییم، که دست های سرخت را پشت خاکریزهای «خیبر»، کنار پاهای بی رمقت، جا گذاشتی، پُر غرور و شاد.

از تو می گوییم، که با دهان خون آلود، نام معشوق را زمزمه می کردی.

از تو می گوییم، ای شهید!

تا زنده ایم، یادت از سینه مان خالی مباد!

«من ایستادم، اگر پشت آسمان خم شد

نماز خواندم، اگر شهر، ابن ملجم شد»(۱)

سوارانِ آسمان/اکرم کامرانی اقدام

سوارانِ آسمان

اکرم کامرانی اقدام

از کدامین روز سخن می گویی؟ دیروز روز حماسه بود و امروز ...

دیروز شما نجواهای غریبانه خود را با خدای خاکریزها، در پس غبار جنگ و جنون، خاک

پوش کردید و امروز مشتی غبار غریب با ما است که به بوی شما آغشته است.

دیروز اشک های شما کدورت زمین را می زدود و به شفافیت زمان می افزود و امروز جای

خالی شما را اشک های سوزان مادران و انتظار همواره فرزندانتان پر کرده است.

دیروز با پاهای استوارتان از روی شانه های زمین گذشتید و امروز با دست های هم

سنگرانتان سوار بر دوش آسمان بازگشتید.

دیروز شما با شانه های سبک رفتید و امروز ما سنگینی امانتتان را بر شانه هایمان می کشیم. دیروز شما دل به دریا زدید و با لهجه دریایی تان آواز شهادت سرودید امروز بی شما دل دریا گرفته است. دیروز شما پای افزار ایمان به پا و جامه ریاضت بر

تن، پرچم همت به دست گرفتید و سوار بر مرکب

راهوارغیرت، در امتداد خط سرخ شهادت تاختید تا امروز گردان عشق و پارگان ایمان از شما خط بگیرد.

۱- . شعر از: محمد کاظم کاظمی.

دیروز آراسته رفتید و امروز پوتین های پوسیده و پوشیده از خاکتان را در پای زمین های

سالخورده و پیر جنگ یافتیم.

دیروز شما گام به گام با خارهای عشق از روی مین های خنثی نشده تجاوز گذشتید و امروز...

دیروز شما سرو قامتانی بودید که نگاهتان لرزه بر تن شب می افکند و امروز تابوت های کم حجم شهادت، شما را در خود گنجانده است.

دیروز شما از شراب الهی مست شدید و جام شهادت سر کشیدید و امروز ...

«پس از قرن ها ای امید رهایی

بلند است در رادمردی صدایت»

هرم تاریخ هر روز بلندتر، تنفس گیاه هر روز سخت تر و نیاز زمین به شما بیش تر می شود.

امروز قلب های رو به افول و زندگی های رو به سقوط ما، شما را کم دارد.

تکلیف معلوم است، دیروز شما حماسه آفریدید، امروز روز پاسداری از نام شما و راه

شماست و فردا...

از کدامین روز سخن می گویی.

اشک و لبخند /زهرا احمدی

اشک و لبخند

زهرا احمدی

از چشمه نور وضو گرفته بود تا رکعت عشق را قامت بندد. می خواست راهی به آسمان

بگشاید، راهی به سوی بهشت...

باز از تو می گویم! ای همیشه جاودان، ای همراز آسمان، ای شهید ...

تا تو بودی، بهار زیبا بود. تا تو بودی، آسمان دلم هرگز بارانی نبود.

تو سرداری از قبیله خورشید بودی، عاشق ترین ستاره...

دلاوری که با دل سپردن به منادی عشق، از کمینگاه های خطر گذشت، و ره آوردش از آن لحظات سرخ، از آن روزهای ماندگار، از سرزمین عطرها و نورها، از سرزمین عشق ها و شورها،

چفیه ای بود خونین، خونی که نشان از عشق داشت، عشق حسینی...

و تکه پلاکی رها شده در خاک، و تنی صد چاک و صد پاره.

ص:۲۶

کجا می توان از تو و عشق های آسـمانی ات نشان یافت؟ کجا می توان شوری دوباره در سرها انداخت؟ چگونه می توان یاس ها و لاله های عشق را بویید؟...

ما، در کوچه های مزیّن به نام تو، دنبال رد پایی از عشق هستیم. رد پایی از تو و عشق آبی ات دنبال آن روزهای صمیمی.

بعـد از تو و همرزمـان دلاـورت، ما در حصار زمان گم شـده ایم. فصل ها، فصل حزین تنهایی است، فصل خزان عشق... کاش می شد آن روزها را برگردانند! کاش می شد دلمان را در آیینه

عشق، بسراییم! کاش می شد گریه را بر کاغذ نوشت!

باورمـان پر از عطر حضور توست، عطر گـل هـای سـیب! آری خون تو خاک را طراوت بخشـید و به ما درس ایثار و اسـتقامت داد.

تمـام پنجره هـا، تمـام خـاطرات سبزت، پرواز هزاران پرنـده را تکرار می کننـد. هزاران کبوتر خونین بـال، نواهای عاشـقانه می خوانند. نام تو حماسه سبز زندگی است، و شهادت، مرهمی بر

زخم های کوچه های بی نشان. ای افتخار سبز! ای شهید! بعد از طلوع تو، جوشید شعر سرخ؛

خورشید رنگ باخت و عشق آغاز شد...

معجزه عشق/حورا طوسی

معجزه عشق

حورا طوسی

«تو از کجا به زمین آمدی کجا رفتی؟!

غریبه آمده بودی و آشنا رفتی

کدام عشق به سمت خودش تو را می خواند

که مثل رود از این خانه بی صدا رفتی

غروب بود و لبان تو در عطش می سوخت

به یاد قافله سالار کربلا رفتی»(۱)

چه اعجازی است، مهر آسمانی، که خاک زاده ای را به تبار ستارگان می رساند و خورشید

نشانش می کند؟!

۱- . قربان علی اوحمالی زاه؛ از طراوت سرخ.

چه سنجری است در غزل عاشقی که پابند آب و گِل را رهاتر از سیمرغ، به آسمان وصال

می فرستد، و از هر تعلّقی می رهاند؟!

چه قدرت شگفتی است در حبّ ولایت حقّ که نفس دنیا مدار را از خویش بی خویش می کند

و به قربانگه دوست می برد تا دایره وجودش حقّ مدار گردد؟!

شهید شمع شبستانی است که به نور عشق پرتوافشانی می کند و یوسف وجودش به یُمن شیدایی و به برکت دلدادگی، سجده گاه ماه و ستارگان می گردد.

عشق و ایمان، پلاک های آهنی را شناسنامه های برگزیده ترین انسان ها می کند، پلاک هایی که زیارتگه اهل دل می شود و بسان آیات الهی از بندگان وابسته و مخلص خدا، بر زمین به یادگار

می ماند.

عشق و ایمان، چفیه های راه راه را به بدن های معطّر شیداییانِ شهید متبرک می کند تا پیام آور اشک ریزان شب های بی شکیبی و عرق ریزان روزهای خستگی ناپذیری این مبارزان دلاور باشد.

عشق و ایمان، ریسمان های تعلّق زمینی را چون تارهای عنکبوتی، از پای عقابان بلند پرواز می سترد تا انبوه بی پایان وارستگان دنیا، به شادی شهادت، تعبیر به خیر شود و مژده رهایی

پرستوهای مهاجر، پاداش خستگی بال هایشان شود.

عشق و ایمان، چنان به جاذبه مهر نهانی، دل دلداده را به سوی محبوب می کشاند که میوه های زندگی و فرزندان دلبندش را به خدای عشق می سپارد؛ از نیمه تکامل زمینی، همدم و مونس

همیشگی، همسر و یاورش می گذرد؛ اشک های مادرانه را به نسیم بردباری می سپرد؛ کمر شکسته و قامت خمیده پدر را به تکیه گاه صبر وا می نهد و فریاد مهلاً ـ مهلای خواهرانه را بی جواب می گذارد تا بر قلب تپنده حیاتش پا بگذارد و نبض زندگی ابدی در شریان های وجودش بتپد، ققنوس سعادت، از خاکستر ارادت او به محبوب، سر بر آورد و به سوی لقاء اللّه و میهمانی خلوت انس الهی پر گشاید.

تنها، دل خسته، غبارآلوده، پامال

ای عشق! حوِّل حالنا تا احسن الحال

ای عشق! کاری کن که بال و پر بگیریم

تا بار دیگر خویش را از سر بگیریم

آه، ای جنون، ای جوهر ناب تجرّد!

ای شرح مبسوط سفر از خویش تا خود!

دور از تو تا کی رو به اضمحلال باشیم؟!

در ما تجلّی کن که اهل حال باشیم(۱)

۱- . عباس رضایی: از طروات سرخ.

و ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم، در چاه حسرت دنیا؛ و اسیر پژواک آواهای خودپرستی

خود، در بند ریسمان های تعلّق. با چشمانی بسته، در میان هوس ها و غفلت ها، کورمال کورمال، در پی مقصد حیات و سعادت ابدی می گردیم و از معجزه عشق؛ بی خبر مانده ایم...!

در حوالی عشق/زهرا احمدی

در حوالی عشق

زهرا احمدی

«شهادت هنر مردان خداست».

این روزها که می گذرد، احساس می کنم هنوز راه زیادی تا تو باقی مانده است؛ درد پرواز را ما چه می فهمیم؟! درد پرواز را آسمان ها بر دوش می کشند و رهگذر کوچه ای که سر می شکند

دیوارش و تو، ای از نژاد نسترن ها! و تو، ای سراپا وسعت دریا!

دل هامان را به یاد عشق های آسمانی، سنگر به سنگر به شوق ردپایی، روانه جزیره مجنون، دوکوهه، خونین شهر، و دهلاویه کردیم؛ امّا گویی جز لحظه های بی نشانی، ما را نصیبی نخواهد

بود.

دل هامان داغ هزاران لاله دارد، درد هزاران خورشید. دلتنگیم، دلتنگ کوچه های پر از خط مقدّم، دلتنگ نیزارها، پیشانی بند و چفیه! ما از سفر چه می دانیم؟ از تلاقی درد و خط؟! یاد آن روزها به خیر! آن روزهای حماسه و تکبیر، آن روزهای عشق و ایثار و شهادت ... شب هایی که هاله مهتاب از خون موج می زد و جام شهادت از چشمه خون لبریز می شد.

به دیار شهدا رفتیم، رکعتی حماسه خواندیم،جان دل را از گرد غبارشان متبرک کردیم، و داغ تازه را با زبان اشک و حسرت سرودیم. پرنده ای پر کشید، بغض غربتم ترک خورد.

آری! می دانم «مرگ پایان کبوتر نیست»؛ امّا، امّا با تنهایی دل هامان چه کنیم؟!

تو رفتی و حسرت پرواز، یار همیشگی ما شد؛ دریغ و درد که فرصت بیداری از دست رفت.

ص:۲۹

همرزم دلاورم! در بزم عاشقانه آن روزهای سبز، جز عشق نبود، عشق به زیبایی های خدایی،

عشق به خوبی ها.

افسوس! افسوس! که ما با تمام خاطره هایمان از خون، ایثار، شهادت و از غروری که هیچ گاه خود را چنین حقیر نمی کرد، در انتهای فرصت خود ایستاده ایم.

نمی دانم!

آیا زمان آن نرسیده است که این دریچه باز شود و آسمان ببارد؟

ردّ پای سرخ/حورا طوسی

ردّ پای سرخ

حورا طوسی

ستاره ها را می شمارم و کهکشان شیری را دنبال می کنم. ای کاش دامن نور تا همه آسمان گسترده می شد!

وقتی گل های گلستان را تک تک از دوربین چشمانم می گذرانم، به قطحی باران می اندیشم.

ای کاش باران فراگیر می شد و تبسم نسیم، تن تب دار زمین را نوازش می کرد! آن وقت گل ها پا بر زمین پینه بسته بیابان می نهادند و دنیا گلستان می شد.

مادربزرگ دوباره کنار قاب عکس، خوابش برده. حتما ساعت ها با تصویر بابا درد دل کرده که خستگی، چنین پلک هایش را بی اجازه میهمان خواب کرده است. کاش چاره اشک های سفره جاودانه همیشه خیس مادر و مادربزرگ را می دانستم!

شاید این دل ابر گرفته و غمگین، برای کویرِ جان بعضی انسان ها که با غفلت و فراموشی،

خارستان بی حاصلی شده است، بارانی می شود.

شاید مادر برای رد پای سرخ لاله ها، که از روی شنزار سست هوا و هوس بعضی خود فراموش کرده ها، پاک شده، اشک می ریزد.

شاید این غمباد دردآلود که گلویم را همیشه می فشارد، برای پژواک فریادهای سینه سرخانی باشد که در بوستان پاییزی شده دیگر جایی ندارد.

دنیا هر چه قدر از نفس پرستوهای عاشق، دور می شود، به همان اندازه پای آدم ها در مردا

دنیا بیش تر فرو می رود، و آیینه بندان تجملاّت زمین، دل ها را از آسمان، دیده ها را از سادگی هیبت خورشید، دور می کند.

به شبی که بابا را در هاله نور میان لاله زاری رویایی، سبکبال در خواب دیده بودم می اندیشم. هر چه می گردم، گلزاری بدان با صفایی و زیبایی نمی یابم.

برج ها و باروها، دیوارهای رنگی و تبلیغات لوکس، چشمانی با قاب های سیاه عینک های

دودی، قدم های تندی که فرصت ایستادن ندارند، تا چه رسد به اندیشیدن، آن هم درباره آسمانی

شدن! بوق های گوشخراشی که صدای آواز مرغ حق را در روزمرگی حرکت تند ارابه های صنعتی گم کرده اند...

چه قدر سریع آسمان پر از سیاهی شب می شود و ستاره ها کم تر حضور می یابند! اگر نباشد شعله شهاب هایی که گه گاه قطعه ای از زمین و آسمان را روشن می کنند، چه بر سر دل های

بی فانوس ما خواهد آمد؟!

تیک تاک ساعت و زنگ کوتاهش مرا هم همراه مادر بزرگ بیدار می کند. نیمه شب شده و این قدم های لرزان اوست که به سمت طاقچه می رود. همیشه ساعت را کنار قابل عکس لاله سرخش

می گذارد تا به قول خودش اولین سلام هر روز را به بابا بدهد. عطر محمدی های بهشتی فضا را پر کرده، انگار در میان این همه دود و دمِ شهر خاکستری ما، روزنه ای به سوی بهار باز شده و شاید بهار آمده و دامان ستاره ها تا همه آسمان گسترده شده که این همه نور و سرور میهمان کلبه محقّر ماست؟!

اشک از گونه گلی رنگ و چروکیده مادربزرگ سُر می خورد. و روی روسری سپید او پهن

می شود. آرام و صبور به افق نگاه می کند، دل نگرانی مرا ندارد، مثل من بی قرار نیست؛ گویی با این نور باران معطّر، «قرار قبلی» داشته.

اشتباه نمی کنم، چشمانم به من دروغ نمی گویند. این حضور بهار نیست که مرا شگفت زده

کرده است، باباست که آمده تا پاسخ سلام مادرانه را بدهد. و یک کهکشان نور به همراه خود

آورده: سلام بابا! سلام، بهار آور دل های خسته! سلام، ای زنده همیشه جاوید!

پلاک خاکی/سید حمید مشتاقی نیا

آن طرف ها

دور نخلستان لیلی

یک جزیره است به نام مجنون

پشت آن جاده آبی

عشق، جز کلبه درویشی نیست

دَرِ آن سبز

فرش آن قرمز و نیلی فام است

پلاک خاکی آن ثبت شده

صاحب خانه ولی گمنام است

پلاک های بسیجی/علی رضا اطلاقی

آنان که در مسیر ولایت قدم زدند

در زیر تیغ ملجم، از دوست دم زدند

«فهمیده»های مکتب و اندیشه «حسین»

در زیر تانک، کرب و بلا را رقم زدند

«عباس»های حادثه، پا نیز داده اند

چندان که در مسیر ولایت قدم زدند

جت ها به ذوالجناح نمودند اقتدا

تا در رکاب عشق، جهان را به هم زدند

آن جا، بلال های بسیجی، صلاه ظهر

تکبیر گو، به قلب سیاه ستم زدند

فرقی نمی کند که «ژ ۳» یا که ذوالفقار

اصلاً به فرق خصم، تفنگ دودَم زدند

«یا أَیُّهَا الْمُزَمِّل»! سنگر ردای توست

دانم که بر ردای تو خمپاره هم زدند

از خود برون بیا که شهیدان کربلا

بیرون ز جسم خویش، حریم و حرم زدند

ص:۳۳

زخم زیتون

این جا فلسطین است/حبیب مقیمی

دیروز هاشم، فاصله میان خود و خدایش را پیمود، و فردا رشید، نارنجک می بندد تا در ازای آن، دو بال پرواز از فرشتگان آسمان دریافت کند. این جا سرزمین خاطره های مکرر پرواز است. این جا قطعه شلاق خورده زمین، این جا فلسطین است. زمین هر لحظه با صدای گام های مسافران

شهادت به خود می لرزد و قدس هم چنان در غم اسارتی ناخواسته، پیر می شود. اشک در انتظار

است، در انتظار روزی که حرف اضافه غم را به کناری نهد و شوق را همسایه همیشه خود کند.

آری، این جا فلسطین است، سرزمینی که هر روز خون منتظران آزادی اش بر زمین می ریزد تا در میان هجوم سر نیزه های اشغال، گل های امید برویاند. این جا فلسطین است؛ سرزمینی که ذهن خویش، تصویر به خون نشسته فرزندانش را قاب می گیرد. سرزمین پروازهای سرخ خود خواسته، فلسطین اشک ریز حجله های فرزندانش، امروز جای خالی شان را احساس می کند و در

غروب های غم گرفته، آغوش در آغوش قدس غمگین، نوحه سرایی می کند:

کجاست خورشید خندان بیت اللحم و اورشلیم که هر روز با دستان بلندش درختان زیتون را نوازش می کرد؛ کجاست لبخندهای مادرانی که قصه شیرین سرزمین اجدادی را برای کودکانشان باز می گفتند؛ کجاست سایه های شاد رقصان بر دیوار کوچه ها و کجایند زایران آزاد بیت المقدس؟

من خویش را می خواهم. در کدام قانون جهان، نمی توانی خویشتنت را بخواهی؟!

من خویشتن را می خواهم؛ تا سنگینی قدم های هاشم و رشید را بر دوش هایم احساس کنم؛

فریاد شادی کودکان فلسطینی، گوش هایم را بنوازد. اکنون فلسطین زخمی است، با پیشانی شکسته و تن خسته؛ فلسطین غمگینی است با چشمانی به اشک نشسته.

آری، اکنون فلسطین با دست های پینه بسته از سال های سال مبارزه، خاطرات خوش گذشته

را در پس سنگرهای سنگی، پنهان می کند تا مبادا چنگال وحشی اشغال، آن ها را نیز برباید.

فلسطین یقین دارد که روزهای خوش آزادی را خواهد دید و شادی کنان، هوای پاک رهایی

را نفس خواهد کشید. فلسطین یقین دارد که بار دیگر خویشتن خویش را در نقشه جغرافیا خواهد یافت و آن گاه با همان دست های پینه بسته از سال ها مبارزه، بر مزار پرندگان مهاجر

خونین بالش، زیباترین گل ها را خواهد رویاند.

سرزمین مادری خورشید /حورا طوسی

چشمانشان حریصانه می گردد، خاخام هایی که در پی خام خواری اند. برق زر و زیور، پوشال تهی مایه احساساتشان را به جرقه ای سوزانده، و برای تغییر نقشه ها و مرزها به نفع خودخواهی شان، نقشه های شوم در اندیشه شان افکنده است.

نعره های غرورِ استکبار، چنان در دهلیزهای وجود صهیونیست پیچیده که ناله های جانسوز

مادران داغدار و کودکان یتیمِ سرزمین نخل های مقاوم، به آستان احساسشان نمی رسد!

ناله های حقیقت جویی و حق طلبیِ صاحبان ارض مقدّس، زبان زمین را به شکایت گشوده و صبرِ روزگار را به ستوه آورده؛ اما زیاده خواهی صهیونیسم غاصب، چنان دیواره های بلندی بر تیرگی هستی شان کشیده که از دیدن خورشید درخشان حق مظلومان، کور مانده اند.

این جا همه سلاح های مرگبار و همه جنگجویان جانی و بی وجدانِ جهان جمع شده اند. دنیاطلبان و پول پرستان جنایتکار، در جهان، اردوی جنگی به راه انداخته اند: یک سو دشمنی تا

دنـدان مسلّح، یـک سو مبارزانی با دست های خالی؛ یک سو تانک ها و زره پوشان مجهّز، یک سو مشت های گره خورده و سنگریزه های دفاعی؛ یک سو قلب های سـنگی و دنـدان های درنـده خو، یک سو دل های مؤمن و جان های حق طلب؛ یک سو همه دنیا پشتوانه ستمی آشکار و بزرگ، یک

سو حقّی روشن پامـال بی تفـاوتی و دشـمنی؛ یک سو چشـمان دریـده گرگ سـیرتان، یک سو نگاه معصوم زنان و کودکان؛ یک سو کاخ ها و سفره های رنگین از ثروت های بادآورده ملّتی بزرگ،

یـک سـو کـوخ هـا و خیمه هـا و سـفره هـای خـالی و آه هـای جگرسوز؛ یـک سو گروه گروه یهودی غـاصب در خـانه هـای فلسطینی، یک سو موج موج فلسطینی خیمه نشین در بیابان ها!

هرچند همه شب پرستان می خواهند خورشید را از سرزمین مادری اش برانند؛ ولی تا زمانی

که حق برجاست و فلق، از خون مبارزان حق جو به سرخی نشسته است، مبارزان راستین آزادگی

و رادمردی از پا نخواهند نشست. در فلسطین باشد، یا عراق یا هر جای زمین پهناور اسلام؛

جدال سیاه و سفید، نور و ظلمت، شب و روز ادامه خواهد داشت تا به لطف الهی، حق بر بسیط

زمین گسترده شود و شب ظلمت ردای خویش برکشد: «جاءَ الْحق و زهقَ الْباطل اِنَّ الباطلَ کانَ زَهوقا»(۱)

۱- . سوره اسراء: آیه ۸۱.

از دریچه زمان

شهادت حضرت امام محمد تقی علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۲ بهمن ۱۳۸۲

۲۹ ذی قعده ۱۴۲۴

Jan. ۲۲. ۲۰۰۴

رستاخیز سوگ بهار/سید علی اصغر موسوی

خورشید کم کم به غروب نابهنگام خویش نزدیک می شد، فضای «بغداد» را، هاله های غم در خویش فرو می برد. گویی تمام هستی رستاخیزی را در زمین انتظار می کشید، رستاخیز سوگ بهار! بهاری که سخاوت دست های آسمانی اش، زبانزد همگان بود؛ عطر فروردین، شمیم از بهارانه تبسّمش می گرفت؛ و گل، از عطر نسیمش می شکفت! بهاری که در خزانی ترین فصل روزگار، روزگارِ «سیاه رویانِ سیاه جامه»، سرسبزی و طراوتِ «ولایت» را به ارمغان آورده بود، بهاری که مصداق جوان ترین «امام» آل اللّه علیه السلام و جوان ترین عالم از ائمه معصومین علیه السلام است.

جوانی که یگانه فرزند بی نظیر امامت بود، فرزندی که از پیشانی بلندش، انوار همیشه تابان

نبوی صلی الله علیه و آله، می تراوید و یاد پیامبر صلی الله علیه و آله را در اذهان مؤمنین زنده می کرد. جوانی که آفاق «مدینه» عاشق قامت دل انگیزش بودند و در گوشه گوشه آسمان، ستاره ای نبود که به تحسین قامتِ پر از وقارش، نپردازد.

– جوانی که پرتو نور نبوت بر چهره داشت و دشمن تیره روی، بر عظمت و نورانیّت وجودش رشک می برد. جوانی که در علم، بالاـترین؛ در تقوا، والاـترین؛ در سخاوت، برترین؛ و در پاکی و نجابت، بهترین الگوی مردمانِ روی زمین بود، الگوی تمام خوبی ها.

– جوانی که مشکل ترین مسایل، نزد اقیانوسِ «علم لَدُنی اش»، ساده ترین بودند و کمالات ربّانی اش، فراتر از ادراک بشری بود، فراتر از تمام علوم عقلی و نقلی. هیچ گاه از بسیاریِ

پرسش ها، خسته نشد و از پاسخ آن ها وا نماند.

نوری از انوار الهی بود بر تارک زمین که جلّاد سیه رویِ سیه جامه، فراتر از «بیست و پنج» سالگی امانش نداد و زمینیان را از فیض دیدار جسمانی اش، محروم ساخت.

... آن روز، فضای بغداد، با حسرت، غروبِ خورشید جهان تاب ولایت را به تماشا نشسته بود و غربتی جانکاه بر دل شهر، چنگ زده بود، غربتی سخت جانکاه. آسمان با خودش زمزمه

می کرد! امان از تنهایی در شهری غریب! امان! امان از دردناکیِ غربت! آن گاه که نگاه می چرخد؛ امّا دریغ از آشنایی؛ دریغ از هم زبانی! امان از غربت، آن هم در میان کسانی که آتش از چشم های

سرخ و بی شرمشان زبانه می کشد! آسمان توان فرو بردن بغض خویش نداشت و در حیرتی عظیم، حتی گریه هایش را از یاد برده بود! خورشید، سر به دامان شرم فرو برده و ستاره های

اشک ریز کهکشان به مرثیه خوانی غروب نشسته بودند. نجوایی حزین در دل آسمان می پیچید:

وای از شهری که حرمت میهمان نداشتند، میهمانی که افتخار کائنات الهی است!

وای از خانه ای که «شربت»اش «زهرآگین» است؛ مثل صاحبِ خانه!

آه که چه قدر دردآگین است روزه روزه داری را با «زهر» بشکنند!

– آه که چه قدر سخت است تحمّلِ دیدار کسانی چون «ام فضل و معتصم»!

... آری؛ غروب نابهنگام خورشید، «بغداد» را در هاله ای از غم فرو برد و شهادت، نقش سرخی دیگر، بر صفحه ولایت زد!

مولا جان! امام جواد علیه السلام! ای یگانه فرزند غریبِ امام غریبان علیه السلام! سلام و درود خداوند و تمام

بندگان مؤمنش بر نام زیبای تو باد که از سخاوت نامت، تمام دردهامان شفا می یابند؛ و ما، این دل شکستگان، با التجا به نام شکوهمندت، حاجت روا می شویم.

مولاـ جان! سلام و درود ما نثار لحظه های غریبانه شهادتت باد که اندوه بارترین لحظه ها بود! درود بی کران بر تو باد که «جوان ترین امام شهید» از دودمان رسول اللّه صلی الله علیه و آله هستی.

فرزند غربت/حورا طوسی

فرزند غربت

حورا طوسی

سینه بگشا و ذرّه ذرّه وجودت را به استقبال خورشید، متبرّک کن. آماده باش ای خاک مقدّس کاظمین! ای میزبان غصّه های سینه های سوگوار!

بیا که خورشید می آید، غریبانه؛ امّا سرفراز، بر دستانی دردمند! بیا تا خورشید در سینه تو هبوط کند، جوانه ای از بوستان ولایت که در بهار عمرش به امامت درخشید و به کینه خزان

زدگان، جامه شهادت پوشید.

دست تسلّی ات را برآور که جگر جواد الائمّه هنوز از زهر معتصم ملعون، شرحه شرحه است و سوزناک عطشی خون آلود.

جوان ترین حجّت حق را به ناجوانمردانه ترین عداوت شیطانی به شهادت رساندند؛ همان حجتی که از کودکی بار سنگین هدایت مردم بر دوش کشیده، سوز غربت پدر چشیده و طعنه تلخ

نامحرمان شنیده که سرزنشگرانه از پدر بزرگوارشان می پرسیدند: «بعد از شما به فرزندتان با این سن کم رجوع کنیم؟!» و پاسخ حکیمانه می شنیدند که: «خدای متعال عیسی علیه السلام را حجت خویش قرار داد در حالی که سه سال هم نداشت.»(۱)

سنگینی بار غصّه های پدر را حس می کرد وقتی در تنگنای آزارهای کمرشکن مأمون، سر بر آستان حق می سایید و صبورانه شکوا می نمود: «الفرجُ بَعدَ المأمونِ بِثَلاثِینَ شَهْرا؛ که دو سال و نیم بعد از مأمون، در کارمان گشایش خواهد بود».(۲)

ص:۳۹

۱- . زندگی امام جواد علیه السلام - موسسه در راه حق - ص ۱۳.

۲- . مفاتیح الجنان، آداب ماه ذیقعده شهادت جوادالائمه.

معتصم تیغ بر کشیده و زهر انتقامی ناجوانمردانه، مهیّا نموده است؛ امّا ستم مأمون چنان سینه مبارک جواد الائمّه را آزرده که این ستم را فرجی بعد از ظلم بی امان مأمون می داند. خداوند دعای امام جوانه های جوانمردی و مروت را در بهار عمرش اجابت کرد، دست ستم پیشگان ظالم، به

خون حجّت الهی آلوده شد.

آغوش بگشا، ای خاک مقدّس! که غریب زاده ای نجیب! دردمندی بی شکیب! یا جگری سوخته از زهر ناسپاسی، به گاهواره زمین سپرده خواهد شد. در جوار جدّش، امام موسی کاظم علیه السلام، که خود زجر کشیده زندان ها و زنجیرهای سنگین بود و باب الحوائج دردمندان است. محرم صبور این اجساد متبرّک باش که زیارتگه اهل دل هستی و خواهی بود. زیارتگه شیعیان که به عدد زخم های جسم و جان ائمه علیهم السلام، اشک در مشک دیده دارند. آنان که قرن ها به سوگواری سینه های سوخته، خاکستر افشانی خواهند کرد و سیاه پوش غصه های ناتمام فرزندان زهرا علیهاالسلام خواهد ماند.

غریب در خانه /داوود خان احمدی

غریب در خانه

داوود خان احمدی

در چشمانش تاریکی خیانت بود و در دستانش زهری که به کشتن آفتاب آورده بود. شعله های کینه درونش را می سوخت؛ از چند روز پیش از شهادت آن خورشید، ام الفضل به قصر

معتصم برده شده بود و در میان حرم او زندگی می کرد؛ گویا شیطان طعمه اش را ربوده بود تا آن دریچه هایی که در خانه امام در دلش رو به روشنایی باز شده بود، کور کند، تا دیگر حتی زمزمه ای در درون پر آشوبش به اعتراض زنده نشود و لب نگشاید.

زن با دستانی لرزان، ظرف انگور را به سوی امام می برد، ظرف را پیش روی آن حضرت می گذارد و با صدایی که از شدت ترس و دلهره بوی مرگ می دهد، می گوید بفرمایید. نگاه امام به سوی چشم های زن بالا می آید و بالاتر. دست در امتداد چشمان از حدقه درآمده وی، لبخندی

تلخ بر لبان امام نقش می بندد و با نوری عجیب، حرفی نگفته را به زن خیانت کار می گوید و بعد...

ص:۴۰

«بسم اللّه الرحمن الرحیم» شـهد شـهادت که در تلخی انگور آغشـته به سم، پیچیـده، روح جواد را به دریای پاکی ها پیوند می زند. دیگر غربت تمام شد... مردی که در خانه خودش نیز غریب بود، حالا پدرش رضا را می بیند که آغوش باز کرده تا او را برای همیشه از این درد غربت برهاند.

روب جانگداز آفتاب /خدیجه پنجی

غروب جانگداز آفتاب /خدیجه پنجی

تو را صدا می زنند، ستاره های به عزا نشسته در عمیق آسمان. تو را ضجّه می زنند، آبشارهای بی قرار. جوانی تو را به سوگ نشسته اند. ماهیانِ دریاها، پرنده های غمگین، ریگ های بیابان.

مظلومیِ تو را شیون می کنند؛ چشم های منتظر؛ دست های ملتمس، شانه های لرزان.

حضور تو را آرزو می کننـد، تمام کوچه های غریب، دیوارهای سوت و کور، خانه های به مصیبت فرو رفته؛ تو را که در بهار جوانی، به پاییز نشستی!

آن باد مسموم، چه به روز گلستان وجودت آورد که در آغاز جوانی، در ابتدای زندگانی، انتها را برگزیدی و پایان را ترجیح دادی؟ امّا نه! اقیانوس که ابتدا و انتها ندارد!

چه قدر حقیر بودند، چشم هایی که بزرگی ات را، کوچک شمردند! چه قدر بیچاره بودند،

دست های که از دامنت کوتاه شدند! چه قدر سست بودند، اراده هایی که شهادت را بر تو پسندیدند؟

گلوی تو، چه نسبتی با زهر داشت؟ آن حنجره آسمانی، که طعم خوش بهشت می داد و بوی ملکوت!

چه راحت، پا از گلیم خویش فراتر بردنـد، چه راحت، قلمروِ قداست و پاکی ات را از آنِ خود شـمردند و چه راحت، پرده حیا را دریدند و مقام شامخت را ندیدند!

کاظمین، چگونه این غم بزرگ را بر دوش کشد؟ دنیا چگونه، یتیمی خود را باور کند؟

شیعه، با مصیبت بی پدری چگونه سر کند؟!

آه! امام جوانم!

دنیا چه زود از خوان کرم وجودت محروم شد، و خدا چه زود سایه لطف تو را از سر عالم برداشت! کتابِ زندگی تان هنوز به نیمه نرسیده بود، آقا!

ص:۴۱

انگار همین دیروز بود، که عطر حضورت، مشام دنیا را، معطر ساخت و گل وجودت در دامن «خیزران» شکست، و امروز ... ، شاخه نورس عمرت، در محاصره حیله «امّ الفضل» چه زود می پژمرد! می روی و قرآن را، در حسرت تفسیرهای دل انگیزت می گذاری!

می روی و عالم، برای همیشه گدای یک لحظه کرامتت می شود!

آه، امام جوانم!

به سوگ می نشینم، غروب جان گداز آفتابِ حیاتت را، همراه با کائنات به ضجّه می ایستم وداع غم انگیزت را، و می گریم جوانیِ از دست رفته ات را.

زهر در کام آفتاب/زهره نوربخش

زهر در کام آفتاب

زهره نوربخش

سلام بر تو ای نور چشم پدر؛ ای میوه دل رضا؛ ای جواد الائمه؛ ای بینایی دیدگان بی رمق و تار؛ ای دانای علوم پنهان؛ ای کاشف اسرار پوشیده!

مگر می شود با زهری که در کام آفتاب می ریزند، نور را از او برگیرند؟ تو خلاصه عشقی، تو فیضان رحمت و مهری.

مدینه، سخت و سنگین، دیده می گشاید و در میان نخل های ساکت و مغموم، هاله ای از ماتم و درد و دریغ می بیند. آسمان و زمین، سنگ ها، کوه ها و صخره ها بر خود می لرزند و رودها در میان اشک و دریغ، غوطه می خورند. نسیم صبحگاهی، گیسوی درختان را برمی آشوبد و باد، خاک ماتم بر چهره کوچه پس کوچه های غریب مدینه می پاشد.

پیکر پاک هادی ایمان، مردی از تبار نور، پایه جود و کرم و فضیلت، را تشییع می کنند. در سوگش آسمان خون می بارد و فرات شیون می کند.

در ماتم اقیانوس چه می شود گفت؟ در سوگ سخاوت چه می توان سرود؟ آیا می شود به زهرِ کین، اقیانوس معرفت را آلود؟ هرگز! زهر، حیله دون صفتان مزدور است که تلألو نور را در نگاه اقیانوس کرم و سخا برنمی تابند؛ و اقیانوس، موج در موج، وسیع و شگفت و ماندگار و پابرجاست، و در هر منظره غروبش، طلوعی دیگر نهفته است.

ص:۴۲

کرامت باران/ملیحه عابدینی

در آن سکوت بغض آلود، کدامین دست، کام عطش آلود تو را با مهر پیوند زد؟ و محبت را بر

جگر زخم خورده از جور و جفایت مرهم گذارد؟ غریبانه ترین غزل تنهایی را پیش چشم ناپاک نامحرمان زمان، سرودی و عاشقانه عروج به روشنایی را استجابت کردی.

تو مقتدای حقیقت ایمانی و آینه طریقت یقین. سخاوت از فراز نامت متجلی بود و صداقت از عطر یادت می تراوید. در قاموس بندگی و طاعت، یگانه بودی و با ظلم و تباهی بیگانه، سینه ات مخزن اسرار الهی بود و مَحرم اذکار خدایی. جرعه نوشان تقوا و فضیلت را سیراب کردی و خود شهید جهل و کینه ها گشتی. اندیشه های غبار گرفته را صیقل دادی و ذره ای از آن دریای بی کران علم الیقینت را بر جان ها جاری ساختی.

چه زیبا پدر، تو را حائل میان حق و باطل خواند! امّا افسوس که زمانه بی مقدار تو را قدر ندانست و خورشید پُر فیض حضورت را در پس ابرهای تیره ظلمانی خویش مخفی ساخت، تا مبادا بیش از این روشنایی را بر یادها و خاطره ها به ارمغان آری؛ امّا حقیقت تو همیشه جاوید است و فضیلتت هماره جاری. پس از گذشت قرن ها هنوز کبوتر یادت از اوج اندیشه هایی که

جست وجو گر نورند و تشنه کرامت باران سخاوت، گذر می کند و ملتمسین به مهربانی را از

انتظار به درمی آورد.

ص:۴۳

ازدواج امام علی علیه السلام با حضرت فاطمه علیهاالسلام

اشاره

جمعه

۳ بهمن ۱۳۸۲

۱ ذی حجّه ۱۴۲۴

Jan. ۲۳. ۲۰۰۴

پیوند با خورشید /امیرز مرزبان

این جا خانه کیست که این قدر بوی خُلود می دهد؟ فرشتگان از کدام واقعه بزرگ به وجد آمده اند؟ این جا جشن کدام آفرینش دوباره است که فرشتگان سجده برده اند؟

خانه نور است، خانه وحی، خانه محمد، و آن که به دامادی این خانه می آید، علی است. خورشید می آید به پیوند خورشید و ستاره ها نُقل می پاشند. راه آسمان را با عطر گُل محمدی

فرش کرده اند. خدیجه از بهشت میوه زیبای خود را در جامه سپید عروسی نظاره می کند. عشق به حُرمت این لحظات سکوت کرده است، و دست های خورشید به دست های خورشید پیوند خورده است.

فرشی از پر ملائک، از خانه نبی تا خانه علی، به یُمن قدم های زهرا پهن می شود. آسمان بر سرِ زمین گل می پاشد، عشق می رقصد در حلقه نور، و حُسن با تمام وُجود از علی و فاطمه رو

می گیرد.

ص:۴۴

پیامبر مرکبی از جلال و شور به خانه عدل روانه می کند. علی چشم هایش را به باران بی انتهای

مهر فاطمه می دوزد. مدینه غرق سرور است، ماه خوشحال از این که نورافشان بزمی است که انبیا، میهمان آننـد و اوصیا، مدیحه گوی آن.

فاطمه پا می گذارد به خانه ای که پر است. از عشق و سفال و ظرف های گِلی، خانه ای که نه دیبای روم دارد، نه طلای هند و حبش و جز دو پوست پاره، فرشی در آن نیست؛ امّا عرش، فرش

آن خانه خواهد بود؛ و علی می ماند و ودیعتی به بلندای عصمت، به عظمت شهادت.

دست های خورشید با دست های خورشید پیوند می خورد و آسمان جلوه دو خورشید را می بیند که تا ابدیت می درخشد! و آسمان چه خوشبخت بود آن شب!

خانه ای به اندازه آسمان، میهمان گام های مرد و زنی می شود که تمام جهان، بسته گام های صبورشان خواهد شد! و تاریخ تازه از همین لحظه آغاز خواهد شد و ملایک تا ابد در سجده

جاودان خود خواهند ماند! حالا لحظه آغاز ابدیت است.

عشق ساده نیست! / نزهت بادی

عشق ساده نیست!

نزهت بادی

از آب می گویم

که مهر تو را با خود دارد

و از علی علیه السلام

صاف و زلال و روشن

چونان خورشید

که ایزد مهرورزی است!

سکوت می کنم

تمام عمر

به احترام آن نور مقدس

ص:۴۵

که شما دو عزیز را به هم پیوند داد

سپر علی علیه السلام را دوباره می خرم

و پیراهن عروسی ات را بازپس می گیرم

به ده قطره اشک

که از ته دل جاری شده باشد

هر دو را به آب خواهم سپرد

تا همگان بدانند

که تو و علی علیه السلام

عشق را برای همه می خواستید

نه خودتان!

عاشق می شوم،

فقط با یک شاخه نبات ویک جلد کلام اللّه

به همین سادگی!

مثل تو

که بر سر سفره خالی علی علیه السلام نشستی

اما می خواهم بگویم

که عشق ساده نیست!

باید تاوانش را پس داد

تاوان پس خواهم داد

هر چه باشد، باکی ندارم!

برای رسیدن به آن انحنای روشن دل،

راه تو را می پویم، ای ماه مهربانم!

یا فاطمه علیهاالسلام بنت نبی صلی الله علیه و آله!

پیوند نورانی /عاطفه خرّمی

عرق شرم و حیا بر پیشانی علی علیه السلام نقش بسته است. این، بارِ اولی نیست که در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله زانو می زند؛ امّا این بار حاجتی دارد که شرم حضور و حیای معصومانه اش زبان سخن گفتنش را می بندد. پشت چشم های روشنش آرزویی نشسته است. پیامبر صلی الله علیه و آله راز چشم های علی علیه السلام را می خواند. پیامبر صلی الله علیه و آله می داند این چشم ها دریچه ای رو به بهشت دارند.

«لَعَلَّکَ جِئْتَ لِخُطبِ فاطِمَةَ؛ شاید به خواستگاری فاطمه آمده ای؟»

- آری

- ای علی علیه السلام پیش از تو نیز مردان دیگری به خواستگاری فاطمه علیهاالسلام آمده اند؛ امّا هیچ کدام از آن ها شایستگی همسری فاطمه علیهاالسلام را نداشته اند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله نزد فاطمه علیهاالسلام می رود. فاطمه علیهاالسلام، علی علیه السلام را خوب می شناسد. کمالات و فضایل علی علیه السلام، سابقه اش در اسلام، و نزدیکی برادرانه اش با پیامبر صلی الله علیه و آله بر کسی پوشیده نیست. فاطمه علیهاالسلام سر به زیر می اندازد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله منتظر پاسخ زهرا علیهاالسلام

است؛ اما پاسخ او جز سکوت نیست؛ سکوتی از سر رضایت.

پیامبر فریاد برمی آورد: «اللّه اکبر! سُکُوْتَها اِقْرارُها» جبرئیل بر پیامبر خدا صلی الله علیه و آله نازل می شود. او

مأمور شده است فاطمه را به عقد علی علیه السلام درآورد. فاطمه علیهاالسلام بهترین انتخاب خداست برای علی و علی شایسته ترین مردی است که مِدال همسری زهرا علیهاالسلام را بر گردن می آویزد.

«لَوْ لَم یُخْلَقْ عَلِیٌّ ما کانَ لِفاطِمَهَ کُفوٌ؛ اگر علی علیه السلام خلق نشده بود برای فاطمه همسری نبود.»

علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام با کوله باری از کمال و فضل و افتخار، دل به پیوندی می دهند که حاصل آن عصاره های ناب ایمان و انسانیّت می شود. پایه های خانه ای را بنا می کنند که مسیر آمد و رفت ملکوتیان می شود. علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام رو به راهی دارند که به آسمان ختم می شود.

خانه کوچک علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام کهکشانی می شود که یازده خورشید تابناک از مدار نورانی آن سر برمی آورند و عالمی را در نور عظمت خود غرق می کنند.

پیوند علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام عرش را مَسرور می کند و پایه های دین خدا را استوار.(۱)

۱- . با استفاده از کتاب زندگانی حضرت زهرا علیهاالسلام، نوشته سید هاشم رسولی محلّاتی.

شهادت مظلومانه زایران خانه خدا توسط مأموران سعودی

اشاره

چهارشنبه

۸ بهمن ۱۳۸۲

۶ ذی حجه ۱۴۲۴

Jan. ۲۸. ۲۰۰۴

کبوترهای ققنوس/امیر مرزبان

زمان، زمان یکی شدن بود و هنگام دیدار. به «لا» نشسته بودند که «الا» او چیزی نبینید و از هر کفر و شرک و نفاق برائت جویند. برائت از هر چه جز اوست؛ برائت از شیطان و هر چه از شیطان

بر جان و ذهن آدم خاکی می نشیند. از راه های دور آمده بودند؛ به تسلیم و رضا، به عشق و عبودیت. باکشان نبود که کرکس ها پرواز عاشقانه کبوترها را برنمی تابند. از راه های دور به یکی شدن رسیده بودند، به نقطه ای که فراتر از خاک بود. چیز کمی نبود دوری جستن از هر چه سیاهی و رمی همه پلیدی های دنیا...

و سیاهی تاب دیدن جامه سپید احرام را نداشت و پاک شدگان را نمی خواست. و سیاهی آمد، با داس و تیغ و گلوله و باتوم... و سوزاند و شکست و درید، تن و دست و سینه هایی را که زمزمه ملکوت می کردند. کبوترها پرواز را آغاز کردند و از انحنای آسمان به بلندای نور رسیدند؛ راه

ص:۴۸

خـانه عشق را در پیش گرفتنـد و صـاحب خانه آغوش گشود و آن ها را در عرش خود جای داد. بارانی از نور آمـد و کبوترها یکی یکی ققنوس شدند - جامه احرام سپید بر تن -

پاره پیراهن خون آلود یوسف به یعقوب می رسید؛ اسماعیل ها در مسلخ عشق قربانی می شدند؛ در سپیده ای که سُرخ می زد! آسمان هم آن روز خودش را نمی شناخت و خجالت زده و

رو سیاه شـده بـود! هر چه کبـوتر می پریـد، کرکس هـا سیاه تر می شدنـد. نـور هم خودش را از آسـمان مکّه دریغ می کرد. هنگامه برائت بود و آن ها که می پریدنـد، از جان خود هم بری شـده بودنـد که جان، حجاب رسـیدنشان بود به عشق؛ و خـدا آغوش عاشـقانه خود را گشوده بود و دریچه هـای ملکوت برای کسانی که «نه» بزرگ زنـدگی خود را گفته بودنـد، باز شـده بود...

روز برائت؛ روز خون و بیداری/مهدی میچانی فراهانی

روز برائت؛ روز خون و بیداری

مهدی میچانی فراهانی

کنـار ابرهـا می ایسـتم. در ارتفـاعی بالاـتر از همـه برج هـا و ساختمـان هـای شـیشه ای. بالاـتر از مسـیر پرواز همه هواپیماهـای مسـافربری که در زیر نور آفتـاب داغ مکّه می درخشـند. خیابـان هـای شـهر، هوای دلگیری دارد. از این بالا که نگاه می کنم، خیابان هایی را می بینم که در هر نقطه اش پیکری فرو افتاده، با لباس سپید احرام که لکّه های سـرخ، آذینش بسـته اند؛ صدها کبوتر سپید رنگ، باا بال های زخمی از تیر صیّادان. چه شکارگاهی برای خود ساخته است، ابلیس!

روز برائت، روز بیـداری، روز خون، روز مصـیبت، روز شـرم، روز لکّه هـای سـرخ و لباس های سپیـد؛ و جشن صـیادان و فتح گلوله ها است. هیچ کس نیست که امروز بتواند، مکّه - شهر مقدّس

خـدا - را از یـک کشـتارگاه بزرگ تشـخیص دهـد. کجاینـد خادمان و پرده داران حرم مقـدّس پروردگار؟! هم ایشان که می پندارند کعبه، ویلای خصوصی نیاکانشان بوده است؟!

بی شک قریش و قریشـیان هنوز زنـده انـد. امّا آن روز پرده داران بتخانه بودند و امروز خادمان متعصّب بیت اللّه. خادمانی آن چنـان غیرتمنـد که حتّی گلوله هایشـان حرمتِ مـاه حرام را نگـاه نـداشت. اینـک ابوسـفیانیانند، همـان هـا که روزگاری دل به جواهرات بت ها خوش کرده بودند و امروز چشم به دست و دلارهای زیران دارند. پس چه خادمان مخلص و

مؤمنی!

آنان را بگویید مغرورتر و راضی تر به نماز بایستند، و ببالند به این همه ثوابی که به حساب آخرت خویش گذاشتند. چه ثواب عظیمی!! خون برادران مسلمان خویش را ریختن، به دستور چشم سبزهایی که خدا را حماقتِ بزرگِ کلیساها و جهان سوّمی ها می دانند.

بی شک زمین سرزنوشتی چنین غم انگیز را هرگز برای خود نمی پنداشت که تقدیر جان ها و خون ها را یک روز، کشتی های نفتکش رقم بزنند. حتی کدام پیشگو توانسته بود، ببیند که روزی در سایه سار کعبه، مسلمانان به دست خویش کشتارگاهی خواهند آفرید که در آن، خود هم سلّاخند، هم قربانی؛ آن هم فقط به خاطر این که خوراکِ سفره کفتاران را مهیّا کرده باشند.

ص:۵۰

شهادت حضرت امام محمد باقر علیه السلام

اشاره

پنج شنبه

۹ بهمن ۱۳۸۲

۷ ذی حجه ۱۴۲۴

Jan. ۲۹. ۲۰۰۴

ساکن خانه وحی/محمد کامرانی اقدام

نامش محمّد بود، کنیه اش ابوجعفر و لقبش باقر.

اهل مدینه بود و ساکن خانه وحی. از کودکی، هم بازی علی اصغر بود و ستون خیمه گاهِ زین العابدین. شاهد عشق بود و در آغوش شکفتن. دلش یادگاری بود از عاشقانه های کربلا. کوچه

کوچه، غم در دلش بود و با زخم و غربت، الفتی دیرینه داشت.

امام لاله ها بود و شقایق ها. پیشوای شکوفه های عشق بود و مقتدای مهربانی ها.

از گوشه عبایش آسمان می چکید و در زیر گام هایش تمام ادّعاهای بزرگ به خاک می افتادند.

در پای درسِ چشم هایش، آفتاب اوّلین شاگرد سحرخیز مکتب مهربانی بود.

ستاره های سالخورده علم و دانش، در حضور پر فروغش رنگ می باختند و خویش را به زیر گام هایش می افکندند. اینک در آستانه غروب غربت زای خویش، شور فراگیر کربلا را با رایحه

لبخندش، در لحظه های تاول زده مدینه می پراکند.

ص:۵۱

سر تا سرِ مدینه کربلا شده بود؛ سیاه و سفید، «هشام بن عبدالملک» آخرین تیر خویش را از

ترکش عناد و کینه ورزی بیرون آورد و روشنی فزاینده امام را نشانه گرفت.

یـا محمّـد! کمـان را بگیر و تیری روانه کن. امـام امتناع کرد و روی از چهره ناهمگون هشام برگرفت. امّا لجاجت هشام چونان مگس های موذی امام را به انجام آن چه خداوند می خواست، وا می داشت.

هشام چونان خفّاشـی در چشم های تیره خویش این سو و آن سو را می نگریست. انتظاری سیاه، سایه بر سر هشام انداخته بود. شاید، این بار امام را مغلوب دسـیسه خویش سازد. امام کمان را برگرفت و تیری بر چلّه آن نهاد تا چلّه نشین سیاهی را بر جای خود میخکوب کند. تیر را رها کرد، درست به جایی که هشام خیره بود.

این بار خیره سریِ چشم های هشام، هدف تیر امام قرار گرفت. نُه تیر را یکی پس از دیگری بر طاق تیرهای نخستین نواخت تا بار دیگر هشام انگشت حیرت و تحسین بر زبان بگیرد و در

انزوای خفّت بار خویش فرو رود.

خشم و کینه سـر تا سـر قلبِ سیاه هشام و خاندان او را فرا گرفته بود. او می دانست که حقیقت، زندگانی آنان را به باد خواهد داد، آن چنان که روشنایی، خفّاش صفتان را کور می کند.

امام آرام آرام، در کوچه های مدینه رها می شد، درست مثل گریه های علی در بین کوچه ها. می رفت تا زهرِ کینه ظالمان را چونان آتشفشانی از سینه بیرون اندازد. امام می رفت تا حقارت، برازنده همیشه نام بنی امیه و بنی عباس بماند.

غروب بـود و پیشـوای عالمـان و عاشـقان به پیشـواز لحظه هـای سـبزتر از بهـار می رفت، و زمزمه «اللّهم لاـ تَمْقُتْنی» در گـوش دشمنانش می پیچید، چونان گردبادی شعله ور در بیابانی مهجور.

ای بزرگ!/زهره نوربخش

ای بزرگ!

زهره نوربخش

تو را می ستایم ای بزرگ

ای شگفت

که در نگاه پر مهرت

هزار آهوی سبکبال می خرامید

و در دشت دل

نافه عشق می شکفت

پس از قرون بسیار

کلامت نرم تر از باران

بر شیروانی احساس می نشیند

و منطقت

باغ پر رویای اندیشه را

بارور می کند

تو را چه بنامم که بر ضریح بلند تفکرت

هنوز دانه چین معرفتیم

و رایتِ بشکوه علمت

در موجاموج نسیم اشراق

در تلألؤ کشف و شهود آفتاب

هنوز بر گنبد اعصار، پر می ساید

و هر بار که از شطّ پر شوکت اندیشه ات

جرعه ای برمی گیریم

مست از صهبای الست

بی خود شده از آب حیات

سر بر مصطبه خمخانه ات می نهیم

و در باغ های بهشت

از ملک تا ملکوت

پرواز می کنیم

ص:۵۳

ستاره ها برایت می گریند/نزهت بادی

قدیمی ها می گفتند با تولد هر انسانی، ستاره ای نیز در آسمان، درخشیدن آغاز می کند و با مرگ او، ستاره همزادش خاموش می شود؛ اما من زودتر از آن که فروغ چشم هایت را از مردم دنیا دریغ کنی، در انزوای غربت تو، بی نور شدم.

تو چون کودکان دیگر نبودی که شب های بی خوابی شان را با شمارش ستارگان و بازی با ابرهای پاره به صبح می رسانند. در آسمان نگاه آبی ات، ختم ستارگان به هفتاد و دو شاخه نور می رسید و اگر وقتی برای بازی های کودکانه می یافتی، با تکه پاره های خیمه های سوخته،

معجری برای عمه کوچکت می ساختی که دیگر در هفت آسمان هم یک ستاره نداشت!

چندین بار تلاش کردی تا از نردبان نگاه پدر که به آسمان ها متصل بود، بالا بروی و ستاره کوچک عمرت رابچینی و به گیسوان نیم سوخته عمه سه ساله ات بیاویزی، تا شاید بر شب چشمانش برق زندگی باز گردد؛ اما هنوز معراج نگاه پدرت را طی نکرده بودی که چشمان پدر از فروغ می افتاد و از حال می رفت و تو که سراپا خیس از اشک مناجات نیمه تمام او بودی، برای چیدن ستاره زندگی ات نافرجام می ماندی.

به یاد ندارم هیچ گاه چون طفلان دیگر، کودکی کرده باشی! مصیبت کربلا آن قدر بزرگ بود که تو به ناگه در پنج سالگی ات به بلوغ درد رسیدی و شور طفولیتت را در پشت خرابه دلتنگ شام جا گذاشتی. تمام کودکانی که گریه های سه ساله خرابه را به پای سر پدر شنیدند، کودکی خویش را فراموش کردند.

بعد از آن که ستاره بخت عمه کوچکت شبانه، در ویرانه های بی کسی دفن شد، تو نیز ستاره همزادت را گم کردی. گویی در شب نگاهت، آسمان دیگر بعد از خاموشی هفتاد و دو ستاره کربلا، هرگز ستاره باران نشد و دنیای خیالت تیره و تار باقی ماند.

اکنون که وقت غروب غربتت سر رسیده و رشته تنهایی ات پاره شده، وصیّت کرده ای که «النَّوادِبُ تَنْدِبُنی عَشْرَ سِنینَ بِمنی اَیّامَ مِنی»(۱)

اما ما ستارگان آسمان نیّت کرده ایم که تمام شب های عمرمان را احیای اشک بگیریم و مزار غریبت را در بقیع نور باران کنیم!

ص:۵۴

۱- . بحارالانوار، ج ۴۹، ص ۲۲۰، ح ۲۵.

مظلومیت امام غریب/خدیجه پنجی

صدای لا اله الا اللّه فرشتگان بلند می شود. تابوتی روی شانه ها به سمت بقیع تشییع می شود. باز هم بقیع، چه قدر این خاک قداست دارد! چه قدر این نقطه از زمین، مطهّر است! آرامگاه

آسمانیان زمینی، مأمن افلاکیان خاک نشین.

وای اگر لب باز کند، چه عقده ها که می گشاید، چه رازها که فاش می کند و چه گنج های پنهانی که آشکار می سازد!

امروز چه قدر مدینه بوی غربت و بی کسی می دهد! انگار خاک بی پدری بر سرش ریخته اند. از هر نقطه، صدای ناله می آید. کوچه ها، خانه ها، دیوارها، پنجره ها همه و همه آرام آرام، مظلومیت کسی را می گریند.

لا اله الا اللّه، صدای فرشتگان است، صدای قدسیان که هم ناله با زمینیان، تابوت - خورشید پنجم - را به میعادگاه می برند.

در تابوت، آرام خفته ای، و هیچ کس نمی داند که زهر با جگرت چه کرده است!

لب فرو بسته ای و کسی از داغ جگر سوزت خبر ندارد.

چشم از زشتی ها بستی و اینک می روی، در حالی که دل نگران قرآنی!

که دیگر تغییرهای دل انگیزت را نخواهد شنید!

می روی و هنوز دلواپس اسلامی که زنده ماندنش را مدیون دلسوزی های معلّمی چون تو بوده است!

می روی و می دانی که شیعه، هنوز تشنه آموختن است!

ای کاشف قلمروهای نامکشوف معرفت! شاگردانت، این نوآموزان مکتب آسمانی ات را به که می سپاری؟! تنها سر انگشتان دانش تو، گره از اسرار حقیقت می گشاید! ای شکافنده بی نظیر دانش ها!

بمان و درد نادانی بشر را، به کلمه ای از دانش الهی ات، شفا ده، و طومار نافهمی انسان را مچاله

کن که بی حضور تو، انسان در تاریکزار جهل به عصیان می رسد.

ص:۵۵

صدای لاـ اله الاـ اللّه در سکوت تیغ می پیچد، و پیکری مطهر، سوخته از نازیبایی ها میهمان بهشت می شود، و هنوز بعد از گذشت سال ها، هم نوا با عرفات، ضجه می زنیم مظلومیت امام

غریب شیعه را.

تو را خواهم گریست تا ابد/سید علی اصغر موسوی

تو را خواهم گریست تا ابد

سید علی اصغر موسوی

بپوش جامه عزایت را مدینه!

بپوش! که باید سوگ نشین لحظه هایی تلخ باشی، لحظه هایی اندهبار.

باید به سوگ بنشینی تکرار تاریخ را؛ تکرار سوگواری پیامبر صلی الله علیه و آله، در آن روز فراموش ناشدنی را! باز هم مدینه به سوگ «محمّد» می نشیند؛ «محمّد»ی از تبار «محمد» صلی الله علیه و آله.

بپوش جامه عزایت را مدینه، که غربت نشین داغی غریبانه خواهی شد! آغوش بگشا، ای حریم گهربار نبوت که اینک «باقر علوم نبوی علیه السلام» میهمان توست. آغوش بگشا، ای «بقیع» که سروِ عالم آرای دانش، هم جوارت خواهد شد. آغوش بگشا، ای تربت پنهان زهرا علیهاالسلام که فرزند مظلومی دیگر، به «غربت آباد بقیع» می پیوندد. آغوش بگشا که اینک آخرین یادگار لحظه های

ارغوانی عاشورا را به دامان خواهی گرفت.

آه! ای بقیع! ای غربت همیشه نشسته بر دل زخمی تاریخ!

تصویر غروبت را با کدامین حنجره فریاد بزنم آن گاه که خورشید، برای بوسیدن تربتت سر به سریر خاک می گذارد؟!

با کدامین حنجره، آرامش نشسته در اندوهم را فریاد بزنم تا بغض فرو مرده در گلو، جانی دوباره بگیرد؟! امان از این گریستنِ خاموش! امان از این سکوتِ بارانی!

آه، ای بقیع؛ ای آیینه عرش الهی! بگذار قبیله نامرد، تجاهل کنند فروغ لا یزالیِ آستانِ حضرت امام محمد باقر علیه السلام را؛ که آسمانیان التجا به بلندای آستانش می آورند و زمینیان، توسّل به نام شریف و آسمانی اش!

ص:۵۶

مولا جان؛ یا محمد بن علی علیه السلام! سوگند به غربت لحظه لحظه بقیع که روزگار چنین نخواهد ماند؛ شمشیر شب شکن فجر، پرده های سیاه جهالت را کنار خواهد زد و آسمان غبار غربت را از آیینه نگاه بقیع خواهد زدود.

مولاـ جان! سوگند به نام زیبا و شکوهمندت که تو را تا ابد، خواهم گریست! و تمام آرزوهای غربت کشیده ام را به دست های توانمندت خواهم سپرد. تو را خواهم گریست. هرگاه به یاد

مدینه باشم، هرگاه به یاد بقیع.

تو را خواهم گریست، هرگاه به یاد کربلا باشم، هرگاه به یاد مظلومیّتِ آل اللّه.

«از زبان مدینه»/علی لطیفی

«از زبان مدینه»

علی لطیفی

مرا دریاب، مرا که این چنین در غم جانکاه تو سوگوارم. مرا دریاب که تلخیِ بی تو به صبح رساندنِ این شب سنگین را نمی توانم که بنوشم.

من از بهت جاده ها و خیابان هایم شرم دارم؛ از سنگینی سکوت غمبار کوچه هایم به اضطراب افتاده ام.

مرا دریاب مولا؛ وگرنه، سنگ روی سنگ در زمین سوگوارم بند نخواهد شد.

چگونه باور کنم که دیگر قدم های نوازشگر تو را بر خاک خویشتن احساس نمی کنم؟

چگونه باور کنم که دیگر عطر صدای تو در هوای سحرهایم نخواهد پیچید؟

آن گاه که تو تبعید شدی، در هجوم اضطراب و پریشانی، بارها و بارها لحظات را مرور کردم و به جان، خواستار ناز قدم هایت شدم... و تو آمدی، حال چگونه باور کنم که برای همیشه از دیدار تو محروم می شوم و نگاه مهربان تو را بر کوچه باغ های دلم احساس نمی کنم؟

چگونه بی وجود تو زنده باشم و یتیم؟ من در پرتو آفتاب دانش تو می بالیدم و با تو به قله عرفان صعود می کردم، از جلسات علمی تو به نشاط می آمدم و روحم را در نگاه تو غسل می دادم؛

به حلقه های چند نفره شاگردانت خو گرفته بودم، به شهرهای دیگر فخر می فروختم؛ از مناظره ها

و گشایش درهای علم به دست تو، لذت می بردم.

آن گـاه که دانشـگاه بزرگ اسـلامی از زمین من سـر برآورد، جشن شادمانی گرفتم و همه سـتاره ها را به جهان خودم دعوت کردم؛ یـاد و نـام تو را بارهـا و بارها به شـیرینی زمزمه کردم، و از این که دیگر کسـی جرأت نمی کرد جـدّ تو را نفرین کنـد، سجده شکر به جا آوردم؛ به خاطر آزادی نقل

حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله، بارها شادی کردم. روزی که فدک به تو برگردانده شد، شادی من به فلک رسید... .

حال باید بنشینم و تمام آسمان ها را بنگرم تا باور کنم که باز آن روزهای غم انگیز به کوچه هایم پا گذاشته است؟

مرا دریاب مولا، مرا دریاب...

ص:۵۸

حرکت کاروان امام حسین علیه السلام از مکه به کوفه

اشاره

جمعه

۱۰ بهمن ۱۳۸۲

۸ ذی حجه ۱۴۲۴

Jan. ۳۰. ۲۰۰۴

کربلا؛ منای جاودانه /خدیجه پنجی

حجّ نیمه تمامت قبول، خلیل آل محمد صلی الله علیه و آله! گویا قصد منا داری! امّا نه، آن سمت، راه کوفه است. حج رها می کنی که به کوفه بروی؟! در کوفه آتش کینه و نامردی، زبانه می کشد. در کوفه «نمرود» به انتظار نشسته! لااقل زن ها و بچّه ها را با خود مبر!

می ترسم شعله ای بر دامن کودک سه ساله ات بیفتد! می ترسم، آتش گلستان نشود! در کوفه هیچ چیز زیبایی، انتظار تو را نمی کشند؛ هر چه هست نازیبایی است، نامردی است؛ تو به مردم کوفه اعتماد می کنی؟!

حجّ بگذار و با ایل و تبارت به جایی برو که دست هیچ کس به تو نرسد!

بگذار بت ها حکمرانی کنند، بگذار مردم بمانند و این خدایان جور واجور!

همه می دانند که تو بیعت نکردی! همه می دانند تو، «حسین»، پسر علی و فاطمه علیهاالسلام، فقط خدای یگانه را می پرستی؛ دیگر نیازی به جنگ و خون ریزی نیست!

ص:۵۹

خوب! اگر می خواهی بروی، برو؛ ولی فقط با مردان؛ زنان و کودکان را در این راه طاقت فرسا

با خود همراه نکن!

آن ها که رحم ندارند، انصاف و حیا نمی دانند، آنان که از مروّت و مردانگی بویی نبرده اند!

خواب بدی دیده ام! نه، کابوس بود. خواب دیدم در صحرایی، تو را محاصره کرده اند.

یک سو تو هستی و یاران اندکت، و یک سو سپاهی بزرگ. خواب دیدم، لب های کودکانت از تشنگی ترک برداشته بود. خواب دیدم، گلوی کودک شش ماهه ات را یک تیر سه شعبه دریده بود.

خواب دیدم تو را؛ تو را در گودال؛ با یک خنجر بر گلو. خواب بدی دیدم، خیمه هایت را به آتش می کشیدند.

دختران کوچکت را تازیانه می زدند، زنان و خواهرانت را به اسارت می بردند.

خلیل آل محمد صلی الله علیه و آله! آتش برای تو گلستان نشد. آتش هم چنان می سوزاند؛ دامن کودکانت را، خیمه فرزندت را، نکند خوابم تعبیر شود؟!

و حالا شما قصد دارید، به کربلا بروید... ، شاید شما هم همین خواب را دیده اند که این قدر بی قرارِ رفتنید! چه می شود بازگردید، خدا که در دوستی شما شکّی ندارد! همین که می خواهید

بروید، خود دلیل عاشقی است، اثبات نمی خواهد!

زبانم لال کربلا، منای شما می شود! این همه قربانی!!

ذبح عظیم آل محمد صلی الله علیه و آله! می دانم، که نمی توانم شما را از تصمیمتان منصرف کنم! که حضرت دوست، انتظارتان را می کشد.

می دانم که باید بروید، برای احیا دین جدتان و برای امر به معروف و نهی از منکر.

باید بروید وگرنه دنیا برای همیشه زشت می ماند و زشتی برای همیشه رخ می نماید.

می دانم، که خون بهای این آزادی، فقط خون شماست؛

و خوب می دانم، که زن ها و کودکانتان دلیل بر حق بودنتان است؛

و خوب می دانم، که می دانید چه سرنوشت غریبی در انتظار شماست؛ پس خدا نگهدارتان، که کربلا منای جاودانه شما، خلیل آل محمد، خواهد بود. و بی گمان در این امتحان سربلند

خواهی شد.

ص:۶۰

سرخ ترین طواف تاریخ/عاطفه خرّمی

کوله بار سفر را بسته ای؛از مکه میروی؛مقتل در انتظار طواف سرخت نشسته است.از مکه می روی،«تلّ و گودال»«مروه»و«صفای»خواهرات خواهد شد.از مکه می روی،زمزم عطش، لبانت را سیراب خواهد کرد.تیغ جهاد را صیقل می دهی، دین خدا در سایهٔ شمشیرت جان خواهد گرفت.

امسال حجّه الوداع تو در کربلاست،خودت را برای عید قربان عاشورا آماده کن.تمام هستی ات را در کاروان جا می دهی،کاروانی که تاریخ را متحیّر خواهد کرد؛

کاروانی از زنان و کودکان،کاروانی از مردترین مردان زمین،انسان هایی از جنس آسمان،شبیه امواج نادیدنی نور.

از مکه میروی،مرگ از سیمای تو آبرو می گیرد،«رمی جمرات»تو،صحنه کربلا خواهد شد.خیمه های ظلمت،شیطان مجسم است،سنگ را بر سینهٔ ابلیس نشانه خواهی رفت.مقام اخلاص و بندگی می آوری؛حجه الوداع تو سرخ ترین طواف تاریخ خواهد شد.

در حجه الوداع تو هفتاد و دو قربانی به مسلخ خواهند رفت؛فرشتگان،خون سرخت را در تمام اعصار منتشر خواهند کرد.

دین خدا و امداد شجاعت توست،آسمان هر روز مرثیه ات را زار زار می گیرد و زمین قرن هاست که بعد از تو خاموش و خسته،در انتظار مانده است؛در انتظار تیغ برّان انتقام،در انتظار مردی که تقاص کربلا را از شب پرستان خواهد گرفت.

کوله بار سفر را بسته ای؛ از مکه می روی؛ مقتل در انتظار طواف سرخت نشسته است. از مکه می روی، «تلّ و گودال» «مروه» و «صفای» خواهرت خواهد شد. از مکه می روی، زمزم عطش، لبانت

را سیراب خواهد کرد. تیغ جهاد را صیقل می دهی، دین خدا در سایه شمشیرت جان خواهد گرفت.

امسال حجّه الوداع تو در کربلاست، خودت را برای عید قربان عاشورا آماده کن. تمام هستی ات را در کاروان جا می دهی، کاروانی که تاریخ را متحیّر خواهد کرد؛

کاروانی از زنان و کودکان، کاروانی از مردترین مردان زمین، انسان هایی از جنس آسمان، شبیه امواج نادیدنی نور.

از مکه می روی، مرگ از سیمای تو آبرو می گیرد، «رمی جمرات» تو، صحنه کربلا خواهد شد. خیمه های ظلمت، شیطان مجسم است، سنگ را بر سینه ابلیس نشانه خواهی رفت. مقام اسماعیل را رها می کنی و خود ابراهیمی می شوی که اسماعیلِ «أَشْبَهُ النّاسِ بِالرَّسُولِ» را به قربانگاه اخلاص و بندگی می آوری؛ حجه الوداع تو سرخ ترین طواف تاریخ خواهد شد.

در حجه الوداع تو هفتاد و دو قربانی به مسلخ خواهند رفت؛ فرشتگان، خون سرخت را در تمام اعصار منتشر خواهند کرد.

دین خدا وامدار شجاعت توست، آسمان هر روز مرثیه ات را زار زار می گرید و زمین قرن هاست که بعد از تو خاموش و

خسته، در انتظار مانده است؛ در انتظار تیغ برّان انتقام، در انتظار مردی که تقاص کربلا را از شب پرستان خواهد گرفت.

... و حسین علیه السلام باید می رفت /محمدسعید میرزایی

... و حسین علیه السلام باید می رفت

محمدسعید میرزایی

یا مولا! چه شوقی در نگاهت موج می زند؟ آیا تو ابراهیمی که فرزندت را به مذبح می بری؟

امّا تیغ که گلوی فرزند ابراهیم را نبرید.

ص:۶۱

آه؛ این چه مردمانی هستند! پیش از این فرق پدرت را شکافتند، امروز قصد خون تو و فرزندانت را دارند؛ اما تو خوب می دانی، حالا شهادت تو تنها راه حفظ حریم دین خداست.

تو باید سفرت را آغاز کنی، نه به خاطر نامه های دروغین کوفیان - که هنوز خاطره غربت پدرت را به یاد داری - که به خاطر زنده نگه داشتن دین جدّت. تو باید سفرت را آغاز کنی،

کاروانت را مهیا کن و روشن ترین دعای گریه را به سمت آسمان ها نجوا کن.

میان مکّه و کربلا راهی است که خواب گذشتن کاروانی سبز را می بیند که به سمت افق های

سرخ، در حرکت است. کاروانی که در همه زمان ها در حالِ سفر است، و تنها هرکس را که دلش از جنس آفتاب باشد، با خود می برد.

... و اکنون از خانه خدا بازمی گردی، ای ارتفاع توکّل! در چشمانت ایمانی راستین موج می زند، و در دلت آشوبِ تمام دریاهاست؛ که از خانه خدا می آیی و لبریز از شوق ملاقات

خدایی.

چشمان راسخت، امتداد صحرا را می بیند، راهی که به سرزمینی پیوند می خورد که از خونِ تو رنگین خواهد شد.

مولای من! آن جا سرزمینی است که آب را نیز از شما دریغ خواهد کرد و خون تو و فرزندانت بر آن ریخته خواهد شد و زنان و فرزندانت در آن به اسارت خواهند رفت.

مولای من! به آن جا فرود آی، آنان می دانند که جدِّ تو رسول خداست، می دانند که تو فرزند علی بن ابو طالب هستی، می دانند که ...

و حسین علیه السلام رفت؛ و باید می رفت؛ که خداوند این چنین خواسته بود.

ص:۶۲

عرفه – روز نیایش

اشاره

شنبه

۱۱ بهمن ۱۳۸۲

۹ ذی حجه ۱۴۲۴

Jan. ۳۱. ۲۰۰۴

همایش شِکوه و شکوه/محمد کامرانی اقدام

عرفه بی تاب بود و بی تاب تر از آن، مشتاقیِ محض حسین علیه السلام بود.

عرفه، سرشار از اشک ریزان شورانگیز حسین بود و چشم انتظار نگاه نگران نرگس های مدینه.

احساس ها به اوج حرارت عشق رسیده بودند و حسین می آمد تا شکوهمندترین همایش شِکوه و شُکوه را با اشک های خویش افتتاح کند. حسین می آمد تا تاریخِ رسوب کرده در لایه های زیرین فراموشی را از پس طولانی ترین شب های ظلمت و تباهی، به طلوعی دوباره

برساند.

حسین می آمد و صحرای عرفات، غرق رایحه خوشِ نفس های حسین می شد.

حسین می آمد و اشک، از عمق وجود واژه ها جاری می شد.

حسین لبان شکوفه پوش خویش را گشود: سلام ...

ص:۶۳

سلام به آسمانی که هرگز از یاد ستارگان نمی رود. سلام به صحرایی که سفره اش گسترده

است و گستردگی اش غم فزا.

اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی لَیْسَ لِقَضائِهِ دافِعٌ وَ لا لِعَطائِهِ مانِعٌ

حسین اینک از خیمه خود بیرون زده بود و در نهایت خشوع، دست ها را غرق در آسمان می کرد، و چشم ها را از دامنه کوه روانه کعبه می ساخت.

لحظه ها غرق در سوز و گداز حسین بودند و اشک ها در ازدحام اذن دخول و زیارت ضریح منبر چشم های حسین، عاشورایی ترین عرفه را می آفریدند.

اشک از لبه های صخره ها سر می خورد و در التماسِ ترک خورده خاک، محو آغوش گرم آفتاب می شد. سر تا سر صحرا به گوش و هوش بود تا آخرین صدای حسین را در خلوتِ حضور درک کند: «اللّهُمَّ لَکَ الْحَمدُ کما خَلَقْتَنی فَجَعَلْتَنی سَمیعا بَصیرا وَ لَکَ الْحَمْدُ کَما خَلَقْتَنی فَجَعَلْتَنی خَلْقا سَوِیّا رَحْمةً بی وَ قَدْ کُنْتَ عَنْ خَلْقی غَنیا»

پروانه های نیاز بر گرد لب هایش بال و پر می زدند و از شیرین شهد شورانگیزش برمی گرفتند و پر می گشودند. باران شروع شده بود و لحظه های رسوب کرده در دامنه کوه را می شست و

می برد، و حسین در پرده ای تازه تر از اشک، نغمه لاهوتی نیاز را تا دور دست ترین نگاه

ستاره های دست نیافتنی می پراکند.

یا مَوْلایَ اَنْتَ الَّذی مَنَنْتَ، انتَ الَّذی انْعَمْتَ، أَنْتَ الَّذی أَحْسَنْتَ، أَنْتَ الَّذی احْمَلْتَ، انتَ الَّذی افْضَلْتَ،

انتَ الَّذی اکْمَلْتَ، أَنْتَ الَّذی وَفَّقْتَ، أَنْتَ الَّذی اعْطَیْتَ، أَنْتَ الَّذی اوَیْتَ»

تویی که پناه دادی، ... و خورشید هنوز سر برهنه بر کرانه کبود آسمان می نگریست تا حسین را به یاد خیمه های نیم سوخته بیندازد.

عصری که حسین یک بار دیگر می بایست فرازی از دعای عرفه را، با لبانی تشنه در کنار رود زمزمه کند: «أَنْتَ الَّذی اوَیْتَ؛ تویی که پناه دادی».

لحظه های سنگین، تنها با اراده و همراهی اشک ها گام برمی داشتند. آفتاب به آخرین فراز دعای عرفه ایستاده بود و با نغمه رود، از میان پلک سنگین لحظه ها غبار ملال را شست وشو

می داد. لبان حسین هنوز لبریز زمزمه و سوز بود و سرشار از گداز. «إِلهی انَّ رَجائی لا یَنْقَطِعُ عَنْکَ

وَ اِنْ عَصَیْتُکَ کَما اَنَّ خَوْفی لأیزایِلُنی و اِنْ اَطَعتُکَ فَقَدْ دَفَعَتْنی اَلْعَوالِمُ اِلَیْکَ و قَدْ اَوْقَعنی عِلْمی بِکَرَمِکَ عَلَیْکْ».

عرفه رو به اتمام بود و «بشر» و «بشیر»، پسران غالب اسدی، خیمه های کربلا را در نگاه حسین علیه السلام می دیدند که چشم انتظار بازگشت حسین از گودی قتلگاه است؛ گودالی که جز به خون حسین پر نخواهد شد، گودالی که آفتاب عاشورا از آن طلوع خواهد کرد، گودالی که لبریز از

زمزمه های عرفات است و سرشار از «اَنتَ الذی اوَیْتَ».

روز بخشیدن گناه/خدیجه پنجی

روز بخشیدن گناه

خدیجه پنجی

صدای زمزمه می آید. سوز دل، اندوه و غم، صدای راز و نیاز عاشقانه. چه حال خوشی دارند این جماعت، این جماعتی که دعوت شدند و اجابت کردند و اکنون، آمده اند تا میهمان مهربانی

خدا شوند؛ میهمان بخشش بی اندازه خدا. هر کس در گوشه ای نشسته و زانوی پشیمانی در بغل

گرفته و سر در گریبان اندوه فرو برده است و دانه دانه دلتنگی اش را با اشک و حسرت به تسبیح می کشد. همه خود را از یاد برده و غرق در دلخوشیِ یاد خدا شده اند.

چه قدر این جماعت شبیه هم هستند! حرف هایشان شبیه هم است، سوز دلشان شبیه هم است، حتّی خلوت هایشان هم شبیه هم است. آمده اند، تا بزرگی خدا را به خودشان گوشزد کنند. آمده اند تا خودشان را پیدا کنند، آمده اند تا چشم ها، دست ها، پاها و پیکر گناهکارشان را مجازات کنند.

آمده اند تا صادقانه به اعتراف بنشینند، گذشته پر از گناهشان را. آمده اند تا از درگاه خدا، بخشش گدایی کنند و رستگاری بخواهند. آمده اند تا خود را تسلیم مهربانی و سخاوت خدا کنند.

خدایا! این جماعت، فقط تو را می خواهند، تو را صدا می زنند.

حرف دل و زبانشان تویی، دلیل اشک هایشان، سوز مناجات هایشان آه و ناله های بی صدایشان. اینک آمده اند تا از باغ عرفه، گل های معرفت بچینند. آمده اند تا تو را بشناسند، تو را ببینند، تو را بفهمند.

پروردگارا! شاخه های خشکیده روحمان را به میهمانی باران رحمتت بخوان. دستان التماس دل هایمان را، با دست های اجابت بفشار و برف های هوس نشسته بر بام احساسمان را به هُرم یک نگاه مهربان آب کن.

خدایا! امروز را، روز عرفه تو و ما قرار ده، روز شناسایی بزرگی ات، مهربانی ات، کرامتت، و روز بخشیدن بیچارگی ما، درماندگی ما، گناهان ما...

قنوتی از ستاره ها/سید علی اصغر موسوی

قنوتی از ستاره ها

سید علی اصغر موسوی

گویی هنوز در «عرفات» رو به جلوه زار «کعبه» ایستاده و از پرتو چهره نورانی اش، صحرا غرق نور شده است! گویی ایستاده و دست های پر از اجابت خود را به آسمان گرفته و ملکوت

الهی غرق شنیدن عاشقانه های اوست: اَلْحَمْدُ لِلّهِ الَّذی لَیْسَ لِقَضآئِهِ دافِعٌ وَ لا لِعَطائِهِ مانِعٌ و...

ستایش از آن خدایی است که قضایش را دفع کننده ای و عطایش را منع کننده ای نیست.

اَللهُمَ اِنّی اَرْغَبُ اِلَیْکَ وَ اَشْهَدُ بِالرُّبُوبِیَهِ لَکَ مُقِرّا بِاَنَّکَ رَبّی، وَ اِلَیْکَ مَرَدّی،...

الهی، اینک من به سوی تو روی می کنم و به پروردگاری ات گواهی می دهم؛ اقرار می کنم که آفریدگار من تویی و بازگشت من به سوی توست، ...

گویی در «کربلا» ایستاده است! و تصویر لاجوردی آسمان، شگفت انگیزتر و بشکوه تر از همیشه، در ازدحام سپید فرشتگان، گم شده است!

پرتو قنوتش، حتی دورترین ستاره را به تماشا می خواند و تسبیح کلمات آسمانی اش غلغله در عرش می اندازد؛ نگاه حقیقت شناس فرشتگان پر از ستاره است و نغمه «یا حسین» با اشک ها و آمین های پی در پی، گوشه گوشه آسمان را فرا گرفته است.

امروز، روز عرفه است، روز نیایش، روز ستایش واقعی و توحید محض.

امروز باید عظمت خداوند متعال «جلّ جلاله» را بی پرده دید!

ص:۶۶

امروز باید غیر از آسمان، برای خود سقفی نساخت!

امروز باید سجاده بر خاک نهاد، باید محراب تماشا را تا افق گسترد، باید وسعت لا یتناهی اندیشه و احساس را به هم آمیخت!

امروز، روز طولانی ترین نیایش های عاشقانه با خداست!

امروز، روز همایش رحمت خداوند است، روز نا امیدی اهریمن، از نارسایی ترفندهایش.

امروز، روز سخاوت حضرت حق «عزّ و جل» است، روزِ «اَللهُمَّ یا اَجْوَدَ مَنْ اَعْطی وَ یا خَیْرَ مَن سُئِلَ وَ یا اَرْحَمَ مَنِ اسْتُرْحِمَ».

امروز، روز اوج گیری نور صلوات است که منزلت خاکیان را بر افلاکیان ثابت می کند.

امروز، روز استجابتِ «یا مُجیبُ دَعْوَهِ الْمُضْطَرّینُ» است!

امروز، روز عرفه است است، روز نیایشِ خونین حضرت مسلم بن عقیل علیه السلام، روز استجابت دعای پیر فرزانه کوفه، شهید عشق حسین علیه السلام، هانی بن عروه رحمه الله است! امروز، روز دعا و اشک و «یا حسین» در تمام صحراهای آغشته به عطر کربلاست!

امروز، مؤمنین در سایه زار چتر رحمت، دل های عاشق خود را به امتحان عشق می سپارند.

امروز، روز معراجِ دل هـای کربلاـیی است که هم نوا بـا کـاروان سالار عشق عاشورا، می خواننـد: لآ اِلهَ اِلّا اَنْتَ سُبْحانَکَ اِنّی کُنْتُ مِنَ الْمُوحِّدِینَ،...

امروز، روز همراهی و هم صدایِ متیقن با «یا ربّ یا ربّ»های امام حسین علیه السلام است!

امروز، روز زیبـای سـیر و سـلوک عارفانه در عالم بالاست، روز عارفان حقیقی، روز معراج دل، به اعلی علیّینِ تسبیـحِ حضـرت پروردگار!

امروز، روز پالایش وجود از هر گونه تعلّق و شرک و گناه است، روز توبه!

الهی، به حق امروز که روز نیایش های عاشقانه و عارفانه امام حسین علیه السلام است، به شرافت «روز عرفه»، در طول سال، ما را از مغفوران درگاهت قرار بده، نه از محرومان!

الهی، به حق امام حسـین علیه السـلام، و به حق مسـلم بن عقیل علیه السـلام، شـناخت قـدر و حرمت روز عرفه را به ما بیاموز تا روزی مند از رحمت واسعه تو گردیم!

الهی، به حق عبـادت اولیـای درگـاهت در این روز مبـارک، زیـارت حجتِ(عـج) پنهـان از نظرت را در دنیا و شـفاعتش را در جهان آخرت نصیبمان گردان. آمین!

شکوفه های پیروزی، شکرانه های استجابت/حورا طوسی

روز به نیمه رسیده است، شعله های خورشید تن تبدار زمین را می سوزاند. بر بال نسیم، فوج فوج فرشته فرود می آید. نُه روز از ماه مبارک ذیحجّه، می گذرد و روز عرفه، روز بخشش و

غفران، عشق و عرفان فرا رسیده است.

روز آبی اجابت است و درخشان توبه و انابت، روزی که توبه دست به کار خواهد شد تا پرونده های سنگین گناه و غفلت را سبک کند و دل های سیاه معصیت زده را سپید.

ناله ها دیوار صورتی دل را می شکنند و راه به آسمان می گشایند.

زانوان برهنه بر خاک گرم، به یاد گرمای نور قیامت، لرزان و هراسان به رکوع و سجود کمر بسته اند تا عنایت الهی شامل حالشان شود و بر صراط هدایت، ثابت قدم بمانند.

جسم و جان از خانه انس و عادت های همیشگی، پا بیرون می نهند تا مگر برای همیشه از پوستین اخلاق ناپسند و گناهان خو کرده، بیرون بخزد.

سرهای برهنه به سقف آسمان رو می کنند و از سایه سارهای دنیایی رو می گردانند تا تکیه گاه های خیالی فرو پاشند و به بی پناهی خود، نزد پروردگار متعال معترف شوند: «سُبْحانَ الَّذی لا مَلْجَأَ وَ لا مَنْجَأَ مِنْهُ اِلّا إِلَیْه؛ پاک و منزّه است پروردگاری که جز به درگاه او پناه و راه نجاتی نیست»(۱)

امروز روز عرفه است، روزی که به نیایش و ستایش الهی آبرو گرفته است، روز نیلوفران خواهش دل های زمینی که بر داربست ایمان پیچیده و تا آستان اجابت بالا می روند.

روز قاصدک هایی که آرزوهای بزرگ دل های شکسته را با گلواژه های دعا به آسمان می برند. روز فریادهای صادقانه از عمق دریای مواج جان های سوخته: «إِلهی! إِنّی کُنْتُ مِنَ الْمُسْتَغْفِرینَ، إِنّی کُنْتُ مِنَ الْخائِفینَ، إِنّی کُنْتُ مِنَ الْوَجِلینَ، إِنّی کُنْتُ مِنَ الراجینَ؛ پروردگارا! من از استغفار کنندگانم، من از ترسندگانم، من از زمره هر اسناکان، من از امیدواران.»(۲)

۱- . مفاتیح الجنان، تسبیحات روز عرفه از رسول اکرم صلی الله علیه و آله.

۲- . مفاتیح الجنان، دعای امام حسین علیه السلام در روز عرفه.

روزی که دیـده ها در گردشـگاه چشم سـر گردان می گردنـد و به یاد وحشت و هراس روز حشـر اشک افشانی می کننـد که: «إِلهی إِلی مَنْ تَکِلُنی؛ خدایا مرا به چه کسی وا می گذاری؟!»(۱)

بهار نیایش و خجسـته روز پیوند خالق و مخلوق، با بهاری در زمسـتان که رستاخیز نیایش های صادقانه یک ملّت بود، همزمان شده است و چه هم نوایی زیبایی! خورشید پا به سرزمین لب ها

می نهد و شقایق ها رو به قبله عشق مشغول نیایشند. پیروزی آستان گشوده و دلاور مردان میدان مبارزه با نفس و جهاد اکبر در جبهه سجاده، مناجات می خوانند، و آسمان برای هر دو بهار،

شکوفه تبریک می فرستد: برای بهار دلِ و بهار بهمن، برای جهادگران عارف و شیران روز و

زاهدان شب.

باران/امیر مرزبان

باران

امیر مرزبان

آدم رانـده شـد از بهشت تـا در دل عرفـات، به گناهش اعتراف کنـد. حوّا به زمین آمـد تا در عرفات دوباره با آدم آشـنا شود. روز، روز آشنایی است و حج یعنی عرفات آشنایی ها...

امروز عشق بـا دوازدهمین خورشـید تابناکش به عرفه می آیـد و تو می دانی که بایـد آن قـدر التماس کنی تا تو را به خانه راه دهند. آی جبل الرحمه؛ ای شمالی ترین ارتفاع عشق! کجای تو باید با حسین دُعای عرفه خواند؟

امروز در عرفـات محشـری برپـاست. وقتـی به فکر چشم هـای نورانی امـامت می افـتی، وقتی می دانی که امروز مهـدی(عـج)، میهمـان این سـرزمین داغ و پرشور است، دلت می لرزد، انـدوه هزار نخلسـتان از علی تـا فـاطمه، از فـاطمه تا کربلا، از کربلا تا مشـهد و از مشهد تا سامرا، دلت را می جوشاند و بر چشم هایت، آیه باران می ریزد. زیبانت گُر می گیرد از تلاوت نام مقدس مهدی، از ترنم حسـین و از شـکوه عرفه. از محشر عرفات تا خدا یک قدم بیش نیست، به آغاز خانه رسیده ای و با عشق زمزمه می کنی: «خدایا من در توانگری خود نیازمند توام، چگونه نیازمند تو نباشم در فقر خودم»

«خدایا! تفکر من در آثار تو مایه دوری دیدار توست مرا به خدمتی گمار که به تو برسم»

باید برسی تا بفهمی، که عرفات یعنی رسیدن! باید جواب بگیری و داخل حریم خانه شوی...

حـال گریه داری و بـاران اشـک از گونه هایت فرو می ریزد؛ تو مانـده ای و تنهایی و بوی موعود... دلت از کربلا به کوه های حجاز می رود و می آیـد؛ با دلتنگی آمـده، با معرفت به گناهانت، و با این که تازه آشـنای این جا شـده ای. کاش چشم هایت

چیزی از جبروت او را می دید! کاش می فهمیدی او

کجای این صحرا خانه دارد! کاش بارانی از عطش، تو را با قطره ای عشق جواب می داد! کاش، ای کاش های تو این قدر نبودند و تو می دانستی جواب تنهایی غریب و بی وقفه ات را! بارانی از گریه بر عرفات می بارد

ص:۶۹

۱- . همان.

امروز؛ بارانی از شور و شعور؛ بارانی از عطش؛ بارانی از موعود.

چشمه عشق /مرضیه کامرانی اقدام

چشمه عشق

مرضیه کامرانی اقدام

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست

که مغیلان طریقش گل و نسرین من است

دست های پر از نیازمان را بر آستان مهربانی ات می گشاییم و با سر انگشتان پر از التماسمان تنها بر درگاه تو می آویزیم.

خدایا؛ تو همانی که «لَیسَ لِقضائِهِ دافِعٌ وَ لا لِعَطائِهِ مانِعٌ».

خدایا، تو همانی که در شداید و مصائب تو را خواندم، اجابت کردی، و اگر شکرت کردم، افزونم دادی. خدایا، تو را به کدام نامت بخوانم که تمام نام هایت مقدس است؟ تو را به عطایت بخوانم یا به جلالت، به رحمانیتت، به مهربانی ات یا به معبودیتت، به جود و کرمت یا به عفو و بخششت؟

ای خدای کعبه! ما را از خودمان برهان و به خودت برسان.

اکنون که ما را در مقام ابراهیمت جای داده ای، اکنون که لباسی محرمیّت را به تن کرده ایم و وجودمان را از پلیدی ها زدوده ایم، اکنون که میان صفا و مروه فقط یا رب، یا رب زمزمه می کنیم، و اکنون که در چشمه زمزم ایستاده ایم و صدای لبیک از این چشمه می جوشد؛ اکنون که در

عرفات مناجات، در مقام تعظیم در برابر تو ایستاده ایم، به ما نشان ده که چه بودیم و چه هستیم.

یا قابِلَ التَّوْباتِ، من این جا نیامـده ام که توبه کنم و توبه بشـکنم، من آمـده ام که در مقام بنـده ناچیز، در برابر جلال و بزرگی ات به خاک بیفتم و وجودم را از تاریکی ها بزدایم و تنها نیازمند تو باشم.

دست هـایم را در مقـام سپاس در آسـتان تو بالاـ می گیرم و فریـاد می زنم أَلْحَمْـدُ لِلّهِ رَبِّ الْعـالَمینَ فقیر و خسـته به درگاهت آمدم، رحمی! که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز.

ص:۷۱

شهادت جناب مسلم بن عقیل

اشاره

چشمه عشق

مرضیه کامرانی اقدام

به تهایی میندیش

به تهایی میندیش که آسمان با توست!

به تنهایی میندیش که تنهایی تو با سرنوشت کربلا، گره خواهد خورد! به تنهایی میندیش...

کوفه را به دوزخِ خیانت های بی شمارش بسپار! بگذار شرف بی وفایانش، پایمال غلامانِ ابن زیاد «لعنه اللّه علیه» شود!

به تنهایی ات میندیش که آسمان در انتظار ورود تو، تمام پنجره ها را به تماشا گشوده است.

سفیر عشق را ترسی از فرجام نیست؛ آن هم فرجامی زیبا و شگفت؛ هم چون شهادت! شهادتی که در نهایت غربت، به سفاکی خنجرها خواهد خندید و آسمان را با تمام توان در آغوش خواهد گرفت.

«مسلم»! این تقدیر توست! همان گونه که تقدیر «هانی» است! هانی، مرشد راه رفته ای که از «تب عشق» تمام تنش به سرخی شهادت، مبتلا خواهد شد و از «قالُوا بلی»ای که در روز ازل گفته است، به خود خواهد بالید!

به خود خواهد بالید که در عشق آل اللّه علیه السلام سرافراز و پیروز از امتحان بیرون آمد. به خود خواهد بالید که جوانمردانه رسم میهمان داری به جای آورد.

ص:۷۲

به خود خواهد بالید که شرافت انسانی را به مقام و ریاست کاذب دنیا و سکه های بی عیار ابن زیاد نفروخت.

به خود خواهد بالید که نامش را در کتیبه تاریخ - در صف مردان - ثبت کرده اند.

دارالاماره در بخار نفس های گندیده، گم شده بود و جاسوسان بنده دینار، برای دروغ گویی های بیش تر، از همدیگر سبقت می گرفتند. بوی خیانت مثل بوی مردار تا دور دست ها

می پیچید و مشام سکّه پرستانِ کوفه را تحریک می کرد.

صاحبان هزاران نامه، اکنون برای دستگیری سفیر عشق، سفیر آزادی، سفیر ولایت علوی، پستوی خانه ها را جست وجو می کردند. در باور آسمان و زمین نمی گنجید که آن جا کوفه است.

کوفه! شهری که از زلال معرفت علی علیه السلام نوشیده بود و صبح و شب دیده به جمال دلارایش گشوده بود، امروز برای کشتن پسر علی علیه السلام، شمشیرهایش را صیقل می داد! کوچه هایی که زمانی بوسه بر قدم های مردانه علی علیه السلام زده بودند؛ امروز مسلم علیه السلام را با تمام سنگ دلی، آگاهانه از خویش طرد می کردند!

از آن همه یارانِ به ظاهر پرشورِ تهی از شرافت، کسی باقی نمانده بود و خانه ها ناجوانمردانه، یکی پس از دیگری، به رویش بسته می شدند!

گویی، این تقدیر تنها به نام «طوعه» ثبت شده است تا خداوند پرده از چهره خیانت بارِ «پسرش» برگیرد که مسلم را به خاطر چند دِرهم، به ابن زیاد لعین بسپرد.

چکاچک شمشیرها، فروکش کرده بود و روزگارِ سفله پرور، دست های مردانه حضرت مسلم علیه السلام را بسته بود!

جیره خواران یاوه بافِ ابن زیاد ملعون، هر یک گناهی برای بی گناهی مسلم علیه السلام می تراشیدند و شیرمرد مرد مکتب حسینی علیه السلام بی باکانه پیش می رفت. پیش می رفت... تا شهادت، تا خدا! گویی از ازل سرنوشت «هانی رحمه الله» با سرنوشت مسلم علیه السلام؛ گره خورده بود، عروجی عاشقانه در یک روز! عروجی عاشقانه، در نهایت جسارت، در نهایت اشتیاق به شهادت و رسیدن به مقام قرب الهی و جاودانی حقیقت در جوار آل اللّه علیه السلام!

ص:۷۳

سلام و درود خداوند بر حضرت مسلم علیه السلام و پرواز عاشقانه روحش از فراز دارالاماره کوفه که چشم های ابری آسمان را به گریه وا داشت و فرشتگان الهی، پرواز خونینش را با چشم های

اشکبار مشایعت کردند!

سلام و درود خداوند بر جناب هانی بن عروه که شهادت در راه خدا را به ذلّت و خیانت ترجیح داد و سر مبارک خویش را تقدیم مکتب سرخ حسینی علیه السلام کرد! روحشان قرین صلوات، و شفاعتشان دستگیرمان، در روز جزا باد!

«نامه های بر باد رفته»/نزهت بادی

«نامه های بر باد رفته»

نزهت بادی

پدر روی تپه ای نشسته و به غروب انتهای جاده ای که به کوفه می رسد، خیره شده است. پدرم با، باد حرف می زند. می گوید این باد از جانب کوفه می وزد. مشتی از خاکی که باد بر روی

گیسوانش نشانده، برمی دارد و می بوید؛ هنوز عطر غربت علی علیه السلام را با خود دارد.

نمی دانم چرا هرگاه نامی از کوفه برده می شود، چشمان عمه ام از گریه به سرخی می نشیند.

من با همه بچگی ام، خوب می فهمم که عمه، کوفه را دوست ندارد و کاروانمان هر چه به کوفه نزدیک تر می شود، دلواپسی های او بیش تر می شود. انگار کوفه خاطرات تلخی برای عمه داشته

است.

پدر می گوید: کوفه با ما بد کرده است، از کوفه جز بی وفایی نصیبی به بنی هاشم نخواهد رسید. و من ناخوداگاه دلم برای پسر عمو که در کوفه است، شور می افتد. نکند رسم میهمان

نوازی یادشان برود و عاقبت مسلم بن عقیل علیه السلام به آوارگی در کوچه های تنگ و تاریک کوفه ختم شود!

مبادا عهد و پیمانشان را بشکنند و سفیر امامشان را اسیر تنهایی کوفه کنند!

دلم برای دختر مسلم بن عقیل علیه السلام می سوزد. از وقتی که آن دو مسافر که از کوفه آمده اند، با پدر خلوت کردند، با نگرانی چشم به دهان پدر دوخته؛ انگار خبری به پدر رسیده است که اشک در

چشمانش جمع شده و نگاهش از اندوه باردار شده است. خدا کند، خبر هر چه هست، درباره پسر عمو نباشد!

مادرم برای دلخوشی دختر مسلم می گوید: ان شاء اللّه خیر است؛ اما خودش هم خوب می داند که ما را از کوفه خیری نخواهد رسید؛ که اگر کوفه راه و رسم جوانمردی می شناخت، با علی علیه السلام آن گونه نمی کرد که سر از نخلستان ها دربیاورد و با چاه حرف دل بگوید. گویی خشت خشت دیوارهای شهر کوفه با رنج علی علیه السلام آمیخته شده است.

من می دانم که پدر هنوز از کوفه دلتنگ است. اگر چه او به باران بهاری می ماند که نگاه لطفش را از لجنزارها هم دریغ نمی دارد. وقتی پدر، پسر عمو را به نام سفیر خویش به کوفه فرستاد، امید نجات اهالی سیاه بخت کوفه را در دل می پرواند که شاید جبران کنند جفاهای روزگار گذشته

خویش را؛ اما اینک که نامه های کوفیان را به دست باد می سپارد، آخرین رگ امیدش نیز قطع

می شود و کوفه برای همیشه در نظر پدرم می میرد!

حالا من نیز از کوفه دلگیرم!

«فرستاده»/داوود خان احمدی

«فرستاده»

داوود خان احمدی

فرستاده، مکثی کرد و با نگاهش آسمان را کاوید... آیا شهادت را از من دریغ می کنی و پرواز را شایسته دو بال شکسته من نمی دانی؟ من به عشق کربلا زیسته ام، به عشق کربلا نفس کشیده و به امید کربلا آمده ام.

کی از آن سوی روشنای صبح، زمزمه ای به سینه اش ریخت که: کربلای تو کوفه است، کوفه با تمام غربت و نامردمی و تزویرش، کوفه با تمام تنهایی و ستم و پیمان شکنی اش.

تو به کوفه می روی تا پرده از رازی بگشایی که خداوند پیش تر، بر مولا و پسر عمت، حسن علیه السلام، گشوده بود. تو به کوفه می روی تا دروغ بودن همه ادعاها و شعارهای پوشالی کوفیان را افشا کنی آنان که پیش تر محاسن عمویت، علی را به شرماب پیمان شکنی خضاب کرده بودند.

ص:۷۵

تو به کوفه می روی تا کربلا را ببینی. به سرزمینی که پیمان شکنی بر پیشانی اش نوشته شده است. به کوفه می روی و هجده هزار - به ظاهر - مرد تو را حلقه می کنند و هر کدام در تو نشانی از حسین که خود ساخته اند، می جویند. یکی حسین را می بیند در حالی که پس از شکست دادن شامیان، بر اریکه قدرت تکیه زده و کوفه را بر فراز شام، به حکومت رسانده است.

یکی حسین علیه السلام را می بیند که در حال تقسیم غنایم؛ سران کوفه را به غارت و پر کردن شکم ها و جیب ها می خواند؛ و گروهی، در چهره ات از حسینی نشان می گیرند که انتقام زبونی شان را از شامیان بگیرد؛ و تو... از هیچ کدام از این حسین ها که اینان می خواستند و می شناختند، نشانی نداشتن.

حسین - مولای تو - فرزند علی علیه السلام بود؛ فرزند عدالت، فرزند ستم ستیزی و جاری کننده حدود. حسین علیه السلام فرزند فاطمه علیهاالسلام بود، فرزند محمد که زندگی و پرواز و کمال را برای همه می خواست و کوفی و شامی، عرب و عجم، و سیاه سفید برای او فرقی نداشت. فرزند کسی که کینه را صفت موروثی جاهلیت می دانست؛ فرزند «رحمه للعالمین».

حسینی که تو سفیرش بودی، حسین شهادت بود، حسین شجاعت و شرافت و غیرت، حسینی که دل به شهادت می سپرد و ذلّت سرسپردگی و تحمل ستمگر را بر خود نمی خرید.

و... در میان این مردم - جز اندک مردان تربیت شده مکتب علی علیه السلام - که نشان از کربلا

نمی گرفت؛ کسی حسین کربلا را نمی شناخت. آنان حسین علیه السلام را نمی خواستند، سر کرده ای می خواستند که در برابر شامیان قد علم کند و غرور شکسته شان را مرهمی بخشد. حسین علیه السلام را نمی خواستند تا دینشان را راست کند، او را شمشیری می خواستند برای برآوردن دنیاشان.

فرستاده به مردانی که از شدت احساس دروغین، کف به لب آورده بودند، رو کرد.

غوغایشان نشانی از شجاعت نداشت و عربده شان بوی یاری نمی داد. حباب هایی بودند که احساسی زود گذر ناپایدار، آن چنان، فربه شان ساخته بود؛ مردانی که نامردی شان را پشت شعار و هلهله و غوغا پنهان کرده بودند.

صدا در صدا می پیچید و فضا، در بند دهان هایی بود که هی باز می شد و بسته می شد و هر یک می کوشید خود را به اثبات برساند؛ «من»، «قبیله من»، طایفه من، گذشته و تبار و... من.

ص:۷۶

فرستاده، از این همه دورویی و دروغ، در هم شده بود و زیر لب زمزمه می کرد: «بار خدایا! هر چند می خواهم که احساسم نادرست باشد و این مردمان را همان گونه دریابم که خود می نمایند؛

ولی هرگاه می خواهم دل به فریادهای حمایتگرشان بسپارم، تنهایی علی علیه السلام به یاد می آید که در کوچه های خاک گرفته کوفه، فریاد یاری سر می داد و پاسخی نمی شنید. به ستیز می خواندشان،

می گفتند: تابستان است و گرما آشوبگر، و طاقتمان اندک؛ بگذار بهار درآید و این دلمردگی سر آید؛ و چون تابستان سپری می شد، می گفتند: اکنون خزان است و سرما دست را از بوسیدن شمشیر باز می دارد... و صدای علی علیه السلام به اعتراض بلند می شد: «... هرگاه دسته ای از مهاجمان شام به شما یورش آورند، هر کدام از شما به خانه رفته، در خانه را می بندید و چون سوسمار در سوراخ خود می خزید و چون کفتار در لانه می آرمید. به خدا سوگند! ذلیل است آن که، شما یاری کنندگان او باشید. کسی که با شما تیراندازی کند، گویا تیری بدون پیکان رها ساخته است. به خدا سوگند! شما در خانه ها فراوان، و زیر پرچم های میدان نبرد، اندکید... .»(۱)

دوباره به مردان چشم می دوزد؛ دهان ها هنوز در جنبشند و فریادها همدیگر را به نبرد می خوانند. فرستاده، قلم بر می دارد و از آن چه که می بیند دیده است، به مولایش، حسین،

می نویسد: اینان «کرهایی با گوش های شنوا، گنگ هایی با زبان گویا و کورهایی با چشمانی بینایند که نه در روز جنگ از آزادگانند و نه به هنگام بلا و سختی برادران یک رنگند... چون اشتران دور مانده از ساربان... اگر از سویی جمع شوند، از دیگر سو پراکنده می گردند...»(۲)

سفیر نینوا/ابراهیم قبله آرباطان

سفیر نینوا

ابراهیم قبله آرباطان

با این که دلت راضی نیست، باید بروی؛ باید بروی و حجّت را بر آن ها تمام کنی؛ باید بروی و شمشیر تزویر و دروغ را از پشت بیعت های آن ها آشکار کنی. تو بر این دیار قدم می گذاری تا

ثابت کنی در کوفیان وفا نیست.

۱- . نهج البلاغه، ترجمه: محمد دشتی، خطبه ۶۹ ، ص ۱۱۹.

۲- . همان، خطبه ۹۷، ص ۱۸۱.

مسلم باید برود تا تاریخ پا بگیرد؛ او باید برود تا کربلا متولّد شود.

آن گاه که امام علیه السلام سفیرش را در آغوش می کشید و پیشانی بلند او را می بوسید، می دید که مسلم بوی شهادت می دهد؛ می دید که رفتن مسلم، برگشتی ندارد. امام سفیرش را می فرستاد تا اولین

فدایی و مفتاح واقعه عاشورا باشد.

- بی وفایی رسم دیرینه این قوم است. کوفیان از قبیله دغلند و از تبار فریب. آن ها از سلسله جهالتند.

قدم به قدم خاک شوره بخت عراق، نخل به نخل باغ های سوخته کوفه، و نفر به نفر اهالی سرزمین ریا شاهدند که پیشانی پیران کوفه، پنبه بسته درهم و دینار است و جاه و مقام. آسمان شاهد است که ذرّه ای صداقت بر این سرزمین نباریده است و خِشت خشتِ دیوارهای کوفیان از

نیرنگ بنا شده است. این قوم، مسلم را می خواهند، ولی نه برای بیعت که برای ریختن خونش.

عطش این ها با خون امام زمان خودشان فرو می نشیند و بس. آن ها با عهد بستن و شکستن عادت کرده اند، آن ها علی علیه السلام را به درخشش سکّه های معاویه فروختند، آن ها زهر نافرمانی بر جام ولایت حسن مجتبی علیه السلام ریختند.

اینک مسلم است و صد هزار دست، صد هزار بیعت دروغین. دست روی دست؛ ولی دل ها و شمشیرها علیه آن گواهی می دهد. آن ها را... دست های لرزانشان را از مأذنه های مساجد کوفه بپرسید، از اذانشان که بر دل هیچ بیدار دلی نمی نشیند. اذان آن ها فقط کلمه است، فقط تظاهر است، فقط به خاطر عادت است؛ پس مُسلِمی لازم است تا صد هزار دروغ را رسوا کند. حیف است که قدوم عرش آسای حسین علیه السلام، بر این خاک گذاشته شود؛ حیف است که باد جهالت نخل های کوفه، بر سر و صورت مولا حسین علیه السلام بوزد، و حیف است که لبان حسین علیه السلام بر آب این سرزمین بخورد؛ کوفه باید که رو سیاه بماند.

چه قدر وعده؟! ... چه قدر نامه؟!... چه قدر تمنّا؟!... :

به کوفه بیا که دریاها از ماهی ها پر شده است، و رودخانه ها از آب سرشار؛ درختان از سنگینی میوه ها قد خم کرده اند و فقط یک پیشوا می خواهند که با تو بیعت کنند. یا امام، حَیٌّ علی الکوفه که تا نیایی، دلمان آرام نمی گیرد.

فقط سیاهی یک شب کافی بود که مسلم بن عقیل دریابد که همه آن پیمان هایی که بستند، خدعه بود. یک شب کافی بود که مسلم تنها بماند و برای امامش بگرید.

شایعه ای همه پیمان ها را شکست، همه دل ها را برد، باز هم چهره کوفیان را شناساند.

از صمیم دل وضو می گرفت، به نماز صبح که ایستاد، مسجد کوفه مالامال جمعیت بود. مسلم که احرام بست، همه دست ها یک باره برای تکبیره الاحرام بالا رفت: «اللّه اکبر» لحن قرائت او چهقدر دلنشین بود؛ «سُبحانَ رَبِّیَ الْعَظیمِ وَ بِحَمْدِهِ»؛

غلغله جماعت برپاست، چند نفری از میان صف ها با صورت گرفته، بیرون می روند؛ «سُبحانَ رَبِّیَ الْاَعلی وَ بِحَمْدِهِ»؛ جمعیت اندک اندک تر می شود؛ «السَّلامُ

عَلَیْکُم وَ رَحْمَهُ اللّهِ وَ بَرَکاتُه»؛ مسلم به عقب که برمی گردد، مسجد را خالی از جمعیت می بیند. از صد هزار، فقط یکی دو دست برای تهیّت نماز جلو می آید که آن ها هم در کوچه پس کوچه های کوفه گم خواهند شد. کسی می گوید: یا مسلم! بهتر است رمز شبانه را پشت بام ها جار بزنیم، شاید برگشتند؛ مسلم با دل گرفته پاسخ می دهد: آن ها که در روشنایی روز رفته اند، در سیاهی شب برنمی گردند».

– چه قدر مردانه شمشیر می زد. از فریاد «اللّه اکبرش، لرزه بر خشت خشت کوفه می افتاد و ترس در دل پیمان شکنان؛ دوستان دیروز و دشمنان امروز، نامردان کوفه باز نامردی در پیش

می گیرند؛ او را سنگسار می کنند و از دارالاماره شهر خدعه، پیش خدایش می فرستند؛ با لبی عطشان تا هم درد تشنگی فردای مولایش، حسین علیه السلام باشد.

خنجر ز پشت می زند این قوم گرگ خو /منیره صفاری

خنجر ز پشت می زند این قوم گرگ خو

منیره صفاری

کوفه شهر هزار چهره است و دستان منافق، حنجرهایشان را تیز خواهند کرد تا از پشت فرود آورند زخم دو چهره گی شان را.

ای مرد! بازگرد. به وعده های تو خالیِ این گرگ صفتان اعتمادی نیست؛ نامه های مهربانی شان در آتش ترس از خلیفه خواهد سوخت.

مسلم، برگرد! این مردم نمایِ گرگ صفت، پنجه هایشان را برای خراشیدن، تیز کرده اند و دندان هایشان را برای دریدن.

... و تو می ایستی؛ با تمام استواریت.

چشم های شهر به خواب می روند و صدای گام هایت را دیگر کسی نخواهد شنید؛ کشتزار پنبه بر گوش های این نامردمان روییده است. دیگر کسی دستش را برای بیعت بالا نمی آورد که بیعت اینان، از همان اول بیعت نبود و قلب ایمانشان از ترس، همواره لرزان تپیده است.

نگاه کن به آسمان! این جا آسمان هم رنگ آسمان شهر تو نیست و هاله ای از تزویر، هوا را در هم فشرده است.

پسر عقیل! اعتماد نکن به نامه هایی که با مرکب دروغ و قلم ریا نوشته شده اند.

بوی نفاق از دهن کوفه می وزد

این نامه ها به جوهر عصیان کثیف شد

اعتماد نکن به بیعت اینان، که ایمان این مردم؛ مثل ستونی موریانه خورده است.

اعتماد نکن به کمان هایی که تیرهایش را به سوی تو هدف رفته است.

اعتماد نکن به لبخندهایی که ضجه های کودکان غریبت را به دنبال دارند.

اعتماد نکن به کلماتی که مقدمه فاجعه عاشورا را خواهند نوشت.

مسلم! به شهر زجر علی اعتماد نیست

خنجر ز پشت می زند این قوم گرگ خو

ای طلایه دار قیام خورشید! عروج قاصدک وار تو، سر فصل رستاخیزی عظیم است که تاریخ

را تا همیشه با خون خورشید، عجین خواهد کرد.

چه غریبانه آمدی مسلم! /خدیجه پنجی

چه غریبانه آمدی مسلم!

خدیجه پنجی

چه غریبانه قدم برمی داری، سردار! ضرباهنگ گام هایت تنهایی ات را جار می زنند.

دلت از این شهر گرفته! دلت هوای - حسین علیه السلام - کرده! می دانم دوست داشتی کبوتری می شدی و عاشقانه تا آستان مولایت بال می زدی، یا نه، ذره ذره غباری می شدی و روی دوش

ص:۸۰

باد، تا کف قدم های سرورت، می شتافتی؛ ولی این جا نمی ماندی. در این شهر همیشه بدنام! به اطرافت نگاه می کنی، اشتباه نکرده ای، تنها هستی، هیچ کس دوربرت نیست، خودت هستی و خودت. مگر می شود؟! پس آن جماعت عظیم کجا رفت؟ آن دست هایی که برای بیعت از هم سبقت می گرفتند، چه شد؟!

دیروز دوازده هزار تن تو را مثل نگین انگشتری، احاطه کرده بودند و امروز در سرگردانی

کوچه ها، تنها رهایت کرده اند... .

باورت نمی شود! آدم می ماند به این همه کینه توزی و نامردی چه بگوید...

هر چند انتظارش را داشتی! منتظر بی وفایی شان بودی، بی مهری شان.

می دانستی باغ های خرم، جویبارهای زلال، میوه های رسیده، هیچ کدام با کوفه نسبتی ندارند.

چه قدر دلتنگی ات بزرگ است سردار! به چه می اندیشی؟ لابد در فکر مولایت حسین علیه السلام

هستی: اگر حسین علیه السلام به کوفه بیاید چه؟

برق خنجرهایشان را دیدی؟ از هم اکنون، تیغ هایشان را صیقل می دهند، صدایت را بلند

نکن، فریاد نزن! گوش های کوفی جماعت سنگین است گوش های کوفی جماعت به شنیدن این صداها عادت ندارد!

گوش های این ها، صدای سکّه های بنی امیه را دوست دارند!

رهایشان کن! بگذار در جهل و نادانی شان بپوسند، بگذار در مرداب بی خیالی غرق شوند،

بگذار بمیرند! اینان شایسته زندگی نیستند، اینان لیاقت آزادی را ندارند باید چوب ظلم بنی امیه همیشه بر سرشان بماند، سایه رحمت حسین کجا و این مردم پست کجا!

چه غریبانه قدم برمی داری مسلم! به این کوچه ها اعتمادی نیست، هر آن، ممکن است از پَسِ کوچه ای، از سایه دیواری، شجی بیرون خزد. هر آن ممکن است در تاریکی برق تیغی، پشتت را

نشانه رود...

پس کجاست آن پیر زن تا تو را میهمان کند؟ و کجاست فرزند ناخلفش تا دین و آخرتش را به کیسه ای زر بفروشد؟ و کجایند سپاهیان ابن زیاد، تا شهامت و آزادگی ات را به نظاره بایستند؟ و کجاست، دارالاماره کوفه، تا ورودت را به شوق بنشیند؟

آه! که تو چه قدر انتظار آن لحظه را می کشی! که تو از آغاز، فقط به شوق شهادت، به کوفه آمدی!

مبارک باد بر تو، لحظه عروج سرخت، و طواف فرشتگان بر پیکرت!

مبارک باد بر تو، لحظه برگزیده شدنت!

مبارک باد بر تو، سردار بزرگ، پیروزی جاودانه ات!

تنها آمده بود /امیر مرزبان

تنها آمده بود

امیر مرزبان

تنها آمده بود! شهر لبریز بود، از هر چه نامرد، هر چه پیمان شکنی.

دست های بی یاور او، دست های سبز بود که ریشه در بازوان آسمان داشت و آسمان آن روز چه قدر اندوهگین بود! توفانی بر گرده کوفه ریخته بود. کوفه امّا، مثل سنگ... کوفه امّا، مثل خاک... .

نیا خورشید! این جا شب زده ها و خفاش ها منتظرند؛ این جا شب پره ها کورند و تو را نمی بینند! نیا عشق! این جا، دیری است صدای گام علی را از ذهن بی مقدار خودش تارانده! با بوی فاطمه غریب است، با هر چه که گفتند و می گویند؛ نیا! مسلم می داند که این ها چه قومی هستند! مسلم می بیند که این ها از نمازی تا نمازی دیگر بر پیمان خود استوار نمی مانند. کاش مسلم را دیده بودی آن وقت که بر کنگره قصر شب رجز عشق سر می داد!

آفتاب، نیا! شب با مسلم نمی دانی چه کرد؟ هیچ نمانده است از آن همه حرف و دعوت، از آن همه تندیس های ریا. این جا فقط حکومت شب است... نیا خورشید!

ص:۸۲

عید سعید قربان

اشاره

یک شنبه

۱۲ بهمن ۱۳۸۲

۱۰ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱. ۲۰۰۴

امتحانی پیروزمند/محمدسعید میرزایی

اینک ابراهیم اندیشناک است. اندیشناکِ امتحانی هولناک، که خداوند در پیش رویش نهاده است. هاجر خاموش است و اسماعیل رویاهای کودکانه اش را خواب می بیند؛ امّا ابراهیم، اندیشناک است. صبحدمان باید دستِ اسماعیل را بگیرد و خانه را ترک کند.

خدایا! اگر در آخرین لحظه دستم لرزید و مهر فرزند، مرا از تو غافل کرد، چه کنم؟ آن وقت، سیاهروی ابد خواهم شد. خدایا! به من قدرت بده تا نفس خود را و آن چه را دوست دارم، در راه تو و فرمان تو، فدا کنم!

ابراهیم هم چنان به پیش می رفت. آسمان نیز خاموش بود، گویی به صدای قدم های ابراهیم و نفس های اسماعیل گوش سپرده بود؛ امّا دل اسماعیل انگار از دل پدر، آرام تر بود، شاید ندایی در دل او، او را آرام می کرد. آهسته با چشم های خود، پدرش را لبخند می زد.

ابراهیم! این فرزند توست. این ثمره تلاش های تو و هاجر است. اگر او کشته شود، شما تا ابد اندوهگین خواهید بود!

ص:۸۳

این نـدای ابلیس بود که به وسوسه، در جان ابراهیم خوانـده می شـد؛ امّا دل ابراهیم - پدر ایمان - قوی تر از آن بود که با این وسوسه ها به لرزه بیفتد.

ابراهیم هم چنان به پیش می رود. آسمان خاموش است و تمام کائنات، نگران قدم های او هستند. امروز خداوند بر ملائکه اش آشـکار خواهـد کرد راز إِنّی أَعْلَمُ مـا لاـ تَعْلَمُونَ را و راز بـار امـانتی که بر دوش آدم نهـاد، بـاری که آسـمان ها و زمین توان حملش را نداشتند... . و امروز باید ابراهیم، از امتحان بزرگ خداوند، سربلند بیرون بیاید تا خداوند به آفرینش خویش مباهات کند و این روز را عید قرار دهد.

قربانی یادگار عشق/امیر مرزبان

قربانی یادگار عشق

امیر مرزبان

میهمـان آمـده ای، میهمـان کرامت دست هـای میزبان و لطف و سـخاوت جاری و آسـمانی او هستی، خانه، خانه عشق است و صاحب خانه، خود عشق، عشقی به گستره تاریخ و تاریخ، ابدیتی

به اندازه حضور.

حضور، یعنی تـداوم هیـچ شـدن، تـداوم ایثـار، از خود گذشـتن. به میهمـانی این خانه که می آیی بایـد چشم هایت را چراغان حضور کنی، باید منتظر باشی، باید از خود بگذری و از هر چه داری،

با دو پاره احرام بر تن، و آنی شوی که نبوده ای، که نیستی.

مگر می توانی آن جـا کسـی باشـی؟ پیش دریـایی از حضور، پیش اقیانوسـی از من های فراموش شـده، پیش آن همه خنـده و گریه... ؟ تازه اول عشق است، چشم هایت را که باز کنی، چیزی جز

دریایی مشـتاقِ یکی شدن که نه حتی! محتاج هیچ شدن از خود و همه او شدن نمی بینی، و تازه از دریا که بگذری، اول طلب است.

... چیز غریبی است! همه آمده اند تا تکرار کنند حُرمت این سوره زیبای صبوری را، این انفجار خلود، و این ازدحام توکل راه. چه زیباست آن گاه که فرشـتگان فـدیه می آورنـد! و چه زیباست آن گاه که خـدا قبول می کنـد از تو و می خوانـدت که ای برگزیده، قبول شدی!

ص:۸۴

قربانی یعنی تجدید ابراهیم در نَفَس های ما، تکریم اسماعیل در گلوها و حنجره های ما، و حضور صبر هاجر در دل های ما. عید است، روز شادی از رستن و پیوستن و با تو یکی شدن.

اینک، می روی؛ امّا خودت را جا گذاشته ای. خنجر بر نفست کشیده ای، حالا تویی و لحظه های آخر این تشرف نورانی به محضر عشق، قُربانی شو! بقای هر دو جهان را در لحظه یکی شدن دریاب! در فنای عشق و در عیدی که تسلیم، اولین شرط شادمانی آن است. عیدی که فرشته ها را برای بار چندم به سجده عشق وادار می کند! عید انسانی که به مرتبه ملکوت می رسد و از خود می گذرد.

«آزمون بندگی»/حسین یونسی

«آزمون بندگی»

حسین یونسی

اکنون ابراهیم است و فرزند دلبند او، فرزند انتظارهای طولانی، میوه دل او، پاره جگر او...

و فرمان حقّ: اسماعیلت را ذبح کن!

اسماعیل را هم چون قربانی، به قربان گاه ببر، سرش را بر مذْبَح بگذار، کارد بر گلویش بنه، خونش را جاری ساز... و بکش، بکش اسماعیلت را... قربانی کن هر آن چه میان تو و حقیقت

مطلق است، به قربانگاه ببر هر آن چه را که میان تو و «او» فاصله می اندازد. ای بت شکن تاریخ! اکنون... اکنون، اسماعیل، فرزند دلبندت را به قربانگاه ببر!

ای ابراهیم؛ ای قهرمان توحید؛ ای آزموده؛ ای گذشته از آتش؛ ای برگزیده خدا؛ ای وارث رسالت؛ ای پیامبر پاکی؛ ای رسول روشنی! آنک آخرین آزمون بندگی است. اسماعیل تو، جاه

توست، مال و موقعیت و مقام و شهرت و قدرت و مکنت توست.

اسماعیل تو دنیای توست و هر آن چه در دنیا به آن دل بسته ای. اسماعیل تو، نفس توست؛ اسماعیل، تویی؛ و تا از میان برنخیزی، به وصلِ حقّ نمی رسی.

پیرمرد یک عمر، بار انتظار فرزند به دوش کشیده بود؛ سارا را توان فرزند آوردن نبود. در نشیب حیات، ناباورانه، فرزند را از هاجر جُست، و شگفتا که یافت؛ و اینک پس از سال ها انتظار و رخ نمودن ابرهای تیره نومیدی، خورشید میلاد اسماعیل، آتش در نهادِ شبستان سرد او نهاده بود.

ص:۸۵

اسماعیل هدیه ای بود از سوی خدا به صبر ناگزیرِ بت شکن تاریخ. اما اراده خداوند، بر توحید محض خود استوار شده بود. باید تمام بت ها می شکستند تا جان ابراهیم، به حریم خلوت

عشق راه می یافت.

و آنک آخرین بتِ نَفْس، آخرین خواست دنیا، آخرین تصوّر حایل میان خود و خدا، اسماعیل بود. قلب مضطرب ابراهیم را تأیید اسماعیل آرام می کند: به فرمان خدا عمل کن پدر!

اشک در چشمان پیر سال ابراهیم شعله می کشد. برای آخرین بار سر تا پای اسماعیل را می نگرد. دیگر تاب و توانش نیست. دیدگان را بر هم می نهد و دلش آرام می گیرد.

عزیزترین ذبیح خدا سر بر تخته سنگ منا می نهد و تیغ ابراهیم بر رگ گردنش می نشیند که ناگاه... گوسفندی... و فرمان خدا که گوسفند را ذبح کن!

ابراهیم در جان خویش، اسماعیل نفس را کشته بود؛ و فرشتگان شاهد حماسه شگفت توحید بودند.

ص:۸۶

بازگشت حضرت امام خمینی رحمه الله به ایران و آغاز دهه فجر

بهار در زمستان/امیر مرزبان

برف می آمد؛ امّا این بار عید بود؛ سرما معنا نداشت، وقتی رگ های ما از خونی تازه تر و هوایی پاک تر سرشار می شد. شب از خاک صبح پای می کشید و صبح، مهربان تر می آمد. خدا با ما به چله نشینی آمده بود و در نفس هایمان جاری بود؛ روزهای خدا بود.

ما بهار را در زمستان تکثیر کردیم. صدای بال پرستو می آمد و آهنگ ملکوتی بهار ... عشق، بال های خود را ده روز نورانی بر این سرزمین کشید و صبح روز دهم، ما آغاز شدیم. دنیا سپید شد، فصل بهار آمد و ما خنده زنان، هوای دلگیر خانه را بیرون دادیم، دشت های استغنا به روی دل های مشتاق گشوده شد و زمزمه عاشقان آزادی کوه ها و دشت ها را فرا گرفت. عالم

پیر، جوان شد و در هر سوی زمین نوای روشنی پیچید. پرچم هایی که افراشته می شدند، ریشه در خون هزاران کبوتر سر بریده داشت. که پرواز را یاد ما دادند. دشت سبز پر از شقایق،

به روی ما لبخند زد. معجزه «بهار در زمستان» را باور کردیم و به تمام زیبایی هایش لبخند

زدیم. بهارِ آزادی، بهار عشق، بهار تازه شدن، و بهار انقلاب، در جان های خسته مان روحی

تازه دمید.

ص:۸۷

همگام با دریا/محمدسعید میرزایی

آن روزها، روزهای استغاثه و شهادت بود. آن شب ها شب های قیام و تکبیر بود. مردی به میان خیل عاشقان و جانبازان آمده بود که خود سر حلقه عشاق جهان بود. باغبانی به آبیاری

گل های تشنه باغ انقلاب آمده بود تا این باغ، سبز و پر طراوت بماند و عطر گل های آن، در دور دست ترین نقاط جهان بپیچد و قلب آزادگان دنیا را بنوازد؛ و چنین بود که شمیم معنویت

انقلاب، با نام نورانی امام، جهان را به تسخیر درآورد.

آری، در آن شب ها، هر مشت گره خورده ای به ستاره ای نورانی می مانست. که به ستیز با ظلم و ظلمت آمده بود. هر تکبیری، کاخ های ستمگران را به لرزه درمی آورد. مردی در میان مردم بود که دل هاشان را قوی می ساخت و ایمانشان را چون کوه، استوار می کرد. حالا۔ خیلِ مشتاقان، چون جویبارهای کوچکِ به هم پیوسته، دریایی به وجود آوررده بودند که دستگاه ظلم را در خود

می بلعید، دستگاهی که قرن ها ساقه نهال هایِ اعتراض و قیام و عدالت خواهی را با تبر ستم، شکسته بود و حالا ریشه ها از خواب تاریخی خود بیدار شده و به هم گره خورده بودند و از عمق خاک های تیره جهل و تاریکی سر بر آورده بودند و فریاد می کشیدند، تا بهار دیگری را درطلوعی

دیگر به تماشا بنشینند، بهاری که سرشار بود از گل و آواز پرنده و رنگین کمان و شکفتن و رستن و پویایی. در آن روزها و شب ها، جنگلی از درخت و پرنده به راه افتاده بود تا خزان را برای همیشه از مرزهای این سرزمین بیرون کند. جنگلی که از هر گوشه آن، چشمه ای می جوشید و

درخت های جوانش به حفاظت از حریم بهار برمی خاست.

در آن روزها و شب های دهگانه، دل ها یکی بود، «کلمه» یکی بود، هدف یکی بود و امام یکی بود تا مردم تجلّی درخشان ترین معنای وحدت را در خود و با خود بیابند، و پرشورترین روزهای همدلی و برادری، و شور و اشتیاق را در تاریخ این سرزمین، به یادگار بگذارند.

آغوش ها گشوده است؛ خوش آمدی!/مهدی میچانی فراهانی

کبوتر بزرگ از دور پیداست. افق را که نگاه کنی، می بینی که چگونه هوا را می شکافد و پیش می آید؛ اما نگرانی؛ آیا چه خواهد شد؟ میلیون ها چشم، اینک ساقه نگاه خویش را به آسمان

فرستاده اند، به انتظار بهار. آن گاه که نسیم سبز بال های کبوترِ موعود، پیغام بهار را نجوا کند، ساقه ها در کنار ابرها خواهند شکفت و آسمان را گلستانی خواهند کرد مفروش از رنگین ترین

آفتابگردان ها که همارہ چشم در چشم خورشیدی دوخته اند که بر دوش کبوترِ بزرگ پیش می آید و معجون زندگی را بر خاک این سرزمین فرو می پاشد؛ و این ارمغان بازگشت خورشید

است. فریادهای شوق، فرودگاه را آذین بسته اند. پُشت در پُشت ایستاده اند مشتاقان مهجوری که هر لحظه انتظار شنیدن صدای هواپیما، بی تابشان می کند.

و تکّه پاره های پیکر عنکبوت پیر، امّا هنوز در حال جان کندن است. وای که اگر درهای فرودگاه بسته بماند! و چه کوشش مضحکی است که هنوز در بدن عنکبوت می جنبد! عنکبوتی که واپسین نفس هایش را نیز سال ها پیش فرو داده بی آن که بازدمی کرده باشد. و امّا کدام عنکبوت است که بتواند در مقابل غرّش توفان بال های کبوتری بزرگ، همچنان بر جای بماند؟!

فرودگاه گشوده می شود و پرنده آهنین بر زمین می نشیند. در هجومِ آن همه اشتیاق بکر و سر به مهر - که اینک چونان انبار باروتی منفجر شده اند - پیرمردی جوان، پای بر سرزمینی می گذارد که سال ها تشنه و عطشناک، قدم هایش را انتظار می کشیده است.

آغوش ها گشوده است، پیرمرد! خوش بازگشتی که بازگشت تو، پاسخ آن همه خون های بر زمین ریخته و آن همه ارواح به آسمان پیوسته بود. اینک میدان ژاله می تواند خاطرات سرخ رنگ خویش را آزادانه تعریف کند؛ و خیابان های همه شهرها شادند که هر یک می توانند خود را به نام رفیع شهیدی مزیّن کنند.

ص:۸۹

خوش بازگشتی که بازگشت تو، نگـذاشت آن فریادها در عمق بغض های پنهان خفه شونـد! فریادهایی که آزادی را برای این قوم نعره می کشید؛ پس اینک میدان آزادی معنا خواهد گرفت.

خوش بـازگشتی که بازگشت تو، خطّ خم شـده اخم ها را خواهـد شـکست و سـطر مسـتقیم لبخنـدها را بر همه چهره های این سرزمین خلق خواهد کرد! آغوش ها گشوده است، پیرمرد! خوش آمدی ...

«کل ارض کربلا»/داوود خان احمدی

«کل ارض کربلا»

داوود خان احمدی

«اِنَّ اللّهَ لا یُغَیِّرُ ما بِقوْمٍ حَتّی یُغیِّروا ما بِأَنْفُسِهِمْ (رعد: ۱۱)

دسـتانش به روح سـرخ «کلمه» ایمـان آورده بود و چشـمانش رازی شـگفت را در خویش زمزمه می کرد. کلمه، «حسـین علیه السـلام» بود؛ و روح اللّه، سـتاره ای که بدرخشـید و ماه مجلس شد. جمع رهیده ای که به کلمه وحدت رسیده و شعله ور شده بود، محو کلام روح اللّه بود؛ و شهادت رازی که چشم ها را طرحی جاودانه زده بود.

دست هـا هنوز به لرزشـی شدیـد مبتلا بود و سـینه ها، نه آن چنان گرم که آتش بیفروزد. ایران آتش زنه می خواست و مردی که شـعله بیفروزد و چون شـمعی فروزان، راه بنمایـد. چه کسـی می توانست دسـتان ما را بگیرد و به دورنمای تاریکمان با رقه امید ببخشد، جز خداوندگار کلام کلمه، جز سلاله پاک حسین علیه السلام - روح اللّه؟

او می دانست که خداونـد، سـرنوشت را به دسـتان خودمـان سپرده و تغییر جز بـا جنبش گام ها، غرش فریادها و خشم کوبنـده آغاز نمی شود. پس فریاد زد، غرید و با شعله های روشن گرش، بر نابودن ستم دست گذاشت تا، رهایی را پایه بگذارد.

و «فجر» آغاز روشـنایی بود؛ آغاز باور، آغاز دانسـتن؛ دانسـتن این که فرجام ناگزیر، در انتظار ظلم است و سپیده، پایان به حقِّ تاریکی.

با فجر بود که دستانمان دوباره به شهادت ایمان آورد و به حسین، زینب و کربلا.

ص:۹۰

در حلقوم فجر بود - گویا - که کسی فریاد زد: «کُلَّ یَومٍ عاشورا وَ کُلَّ اَرضٍ کَربلا» و صـدا پیچید، همه گیر شد و گر گرفت و به جان نابود شوندگان افتاد تا بودن را نصیب ما کند(۱)؛ چرا که ملتی که

حسـین را داشـته باشد و به باور شهادت برسد، هرگز با ظلم نمی تواند زندگی کند. ملتی که علی علیه السلام را داشته باشد، با تاریکی کنار نمی آید.

اینـک ای وطن، تو در کنـار تاریـخ نبوده ای و مرگ شایسـته نامی چون تو بزرگ که حماسه را میراث خود می دانـد، نیست. پس افتخار کن، سرت را بالا بگیر و به فرزندانت، به روح اللّه که با سرخی خون حسین مشق کرده بود، ببال! سرت را بالا بگیر و مباحات کن به فجر، به دمیدن روشنایی، از افق همیشه سربلندت، افقی که پر است از نام سیاووشان به خون خفته ای که با

«علی اکبر» حسـین علیه السـلام، پیمان بسـته اند و در کربلا زندگی می کنند؛ چرا که برای آن کس که حسـین علیه السـلام را بشناسد و باور کند، همه جا کربلا و هر زمان عاشوراست.

نویدبخش آزادی/سید علی اصغر موسوی

نویدبخش آزادی

سید علی اصغر موسوی

هر چند تأخیر داشت؛ امّا می آمد!

می آمـد، از پسِ سـال هـا انتظـار تـا در زمسـتان، بهار «صـلوات» را بر لب ها بنشانـد! می آمـد تا با التجا به تبار معصومش علیه السلام، نویدبخشِ استقرار احکام الهی شود! می آمد تا لبخندهای خاموش را به روشنی «آزادی» فرا بخواند!

می آمـد تـا برای واپسـین روزِ «انتظار»، «احترام به طلوع خورشـید» را به امّت خویش بیاموزد! می آمـد تا نگاه پیر و جوان را به گلدسته های نیایش، آشنا کند!

می آمد تا مفهوم «استقلال و آزادی» را در مکتب «جمهوری اسلامی» معنا کند!

می آمد تا مکتب «شهادت» را به نقطه نقطه این جهان عصیان زده، بشناساند!

۱- . ان الباطل کان زهوقا...

می آمد تا از اقیانوس «فقه آل اللّه علیه السلام» جویباری به مرداب های خود باوری بگشاید!

می آمد تا اولین «بزرگراه انتظار» را در جهان، به نام نامیِ «حضرت ولی عصر(عج)» افتتاح نماید!

می آمد تا پرده از چهره «نفاق و استکبار» توأمان بردارد!

می آمد تا نگاه دوربین های جهان را به «قلب تپنده جهان اسلام» معطوف کند!

می آمد تا نامش، عطر صلوات بر پیامبر رحمت صلی الله علیه و آله را در فضای دل ها بپراکند

می آمد تا دل ها با چهره زیبا و روحانی اش الفت بگیرند و نامش را هم وزن «تکبیر»، بر زبان بیاورند! می آمد تا کفّار به عظمت «اسلام» ایمان بیاورند و به نام و مرام «رهبرانش» احترام بگذارند!

می آمد تا نوای مظلومیّتِ «تشیّع» را بر بام جهان، به فریاد عزّت و آزادگی بدل کند!

می آمد تا بشارتی بر ظهورِ «فرزند راستین عدالت» منجی شب زدگان جهان، «حضرت حجه بن الحسن عسکری(عج)» باشد! و با پشتیبانی حضرت، تمام ظواهر استکبار و قدرت پوشالی اش را به تمسخر گیرد!

می آمد تا از ایران تا لبنان، از لبنان تا بوسنی، از بوسنی تا اریتره و یمن و افغانستان، ... احیاگر

تعالیم ناب نبوی صلی الله علیه و آله در اندیشه های زلال علوی علیه السلام باشد!

می آمد تا فریاد مظلومیّت «نهج البلاغه» را، و زلال نیایش های «صحیفه» را، همراه با عظمت آسمانیِ کلام وحی «قرآن»، به گوش تمام جهانیان برساند!

می آمد تا فراخوان و همایش «وحدت اسلامی» را با درایت «موسوی»اش، رهبری کند!

می آمد تا نام «روح اللّه موسوی الخمینی» را تاریخ جهان، برای همیشه به حافظه بسپارد!

روح ملکوتی اش قرین درود و سلام باد و راه گرانسنگش، آلوده به ناراستی ها مباد!

با چشم هایی عمیق/عاطفه خرّمی

با چشم هایی عمیق

عاطفه خرّمی

آرام، ساده، نجیب، با چشمانی که دنیا را مبهوت کرده است، با دستانی که قصه ابراهیم علیه السلام را

تکرار می کند، با دلی به وسعت آسمان، و اندیشه ای به فراخنای درک حقیقت، روی صندلی

نشسته است. هواپیما روی زمین می نشیند، عبای سادگی اش را روی دوش می اندازد، امواجی از

دل های مشتاق و آغوش های گشوده او را انتظار می کشند، پله های هواپیما پُلی می شود تا او را به سیل جمعیت پیوند دهد.

آرام، ساده، نجیب، با همان وقار همیشگی؛ از پله ها که پایین می آید، زمین زیر پایش گل می دهد. اشک شوق فرشتگان را می شود دید. در چشم هایش رازی است که دل را می لرزاند. سیمایش آفتابی است که اشعه های زلالش، تمام مرزهای ادراک انسان را درمی نوردد.

بهشت زهرا علیهاالسلام سال هاست قدم های او را انتظار می کشد. یارانش تشنه کلام او، گرد شمع وجودش جمع می شوند. فضا در عطر نفس هایش متبرّک می شود. لحن ساده کلمات او دل ها را به آتش می کشد و تا عمق روح و جان انسان نفوذ می کند. ابرمردی که با نفوذ چشم های عمیق،

واژه های ساده، دل بی پروا و عزم پولادینش تاریخ را دگرگون کرد. ابر مردی که با اعجاز

محمّدی صلی الله علیه و آله، بر جاهلیت مُدرن شورید و «بوی ساده خدا» را در مشام انسان عصر آهن و فولاد منتشر کرد. ابرمردی که تاریخ وامدار اوست. ابرمردی که ارزش رفته انسان را زنده کرد. ابرمردی که تکه های اراده ملت را به هم پیوند زد و سَدّی از جنس آزادی و استقلال بر مرزهای حیثیت و شرف بنا کرد. ایران با نام خمینی اسطوره ای شد که تمام افسانه های حماسی تاریخ را از یادها زدود.

طلیعه نور /حمزه کریم خانی

طلیعه نور

حمزه کریم خانی

روزی که با هودج نور آمدی و به مهرآباد دل های اهل قیام رسیدی، رواق هر دیده به فانوس اشک آذین شد: السَّلامُ عَلَیْکَ یا رُوحَ اللّهِ...

روزی که از مشرق اشتیاق، خرامان برآمدی، ستاره های سپید امید در آسمان آبی انتظار طلوعی دوباره آغاز کرد و روشنایی و نور از الماس دیده ها تابید. در هنگامه زمستان، پنجره های

عطوفت به سوی نسیم بهاران گشوده شد. فرزندان انقلاب و مجاهدان نهضت با دستانی آکنده از

یاس های سپید و گام هایی به شکوه کوه، به آغاز موسم آزادی بالیدند و به استقبال خورشید

ص:۹۳

هدایت امت، خمینی کبیر آمدند. صدای آسمانیان در گستره سرزمینمان غلغله عشق آکند. از

کوچه ها و خانه ها تا مسند مهر روح خدا، رنگین کمان ارادت کشیده شد.

خمینی، زیباترین واژه کتاب عصر که سیمای زیبایش را هاله قدس و قیام فرا گرفته، به میهنمان روشنایی و رستگاری آورد. آمد آن مهر دهر و امیر حماسه و حضور تا آیین سپید رسول

و حماسه سرخ عاشورا را زنده گرداند و آفتاب عزت و افتخار را به آسمان کشورمان برگرداند.

راز مبحث محبت و ذکر حلقه وارستگان از پگاه نهضت تا شام ابد، نام زیبای خمینی است و اینک دوازدهم بهمن برای هماره تاریخ در صحیفه قلب هایمان ماندگار خواهد شد.

دوازدهم بهمن سرآغاز عزت پایدار ماست، طلیعه فجر نور در افق جاودانگی و نظاره گر سیمای دلربای خمینی بر لوح جان های ماست.

زادروز فضل و شرافت امّت ما دوازدهم بهمن است؛ پس خجسته باد این میلاد و مبارک باد این فضل و شرافت!

دوازده عدد مقدسی است/طیبه نداف

دوازده عدد مقدسی است

طیبه نداف

جمعیت فوج فوج خودش را به فرودگاه می رساند. ایران دریایی شده بود خروشان که می خواست در اقیانوس قلب تو حل شود. چشم ها آسمان را نگاه می کرد هم چون منجّمی که می خواهد مهم ترین ستاره را پس از سال ها دوباره رصد کند.

ایران قلبی شده بود که هر لحظه در انتظار این واقعه سرنوشت ساز می تپید. خیابان ها با دسته گل های مردم تزئین شده بود.

زمین از شور این دیدار در پوست خود نمی گنجید. آسمان آن قدر پاک نفس می کشید که گویی آزادترین لحظه را به خود می بیند. زمان، دوران ستم را به عقب و عقب تر می راند تا به آخرین دقایق خود برساند. عقربه ها هم انگار طاقت حتی یک دقیقه را نداشتند. همه چیز و همه

کس می خواست زودتر خود را به لحظه موعود برساند. به آن لحظات

باشکوه، به آن لحظات به یاد ماندنی، لحظه دیدار یک پیر با مریدانش، لحظه پیوستن دریا به اقیانوس، لحظه رهایی

پرندگان، لحظه شکستن زنجیرها، لحظه به پایان رسیدن سال های دوری و غربت.

آری، تو آمدی با آن نگاه نافذت، با همان ابهت همیشگی ات و با آن کلام شیوایت.

ای روح بلند، خدا را در تمام زندگی ات دیدیم و پاکی را در تمام وجودت یافتیم. ای سراسر پاکی؛ ای سراسر ایمان! نمی دانم آن لحظه ای که آرام در آسمان خدا پرواز می کردی، چه نیرویی ترس را در نظرت هیچ شمرد؟ و چه قدرتی تو را هم چون پرنده ای سبکبال به آشیانه رساند؟ آن روز فوج فوج مردم مرواریدهای اشکشان را تقدیم تو می کردند و تنها حضور تو، پاسخ این همه اشتیاق بود.

آرام و مهربان از پلّه های هواپیما پایین آمدی؛ قدم در بوستانی می گذاشتی که باغبان گل هایش خودت بودی. آری! این ها همان «یاران در گهواره اند» که امروز با پای برهنه سر از پا نمی شناسند. این ها همان جوانانی هستند که «امید و آینده این کشورند».

ای میله های سرد تحکّم خدا حافظ .../منیره صفاری

ای میله های سرد تحکّم خدا حافظ ...

منیره صفاری

کوچه ها، بوی انتظار پانزده ساله می دهند. آسمان ایران عقده های تلنبار شده اش را می گرید، خورشید از پشت ابرهای سیاه استبداد بیرون می آید نبض ها تندتر از همیشه می زنند، مهرآباد در انتظار هواپیمای مهربانی است که آباد خواهد ساخت ویرانی شهر ستم زده را.

مردی که می آید، روح خداست که در کالبد بی جان شهر خواهد دمید تا زندانیان استبداد ابلیس، آزاد زندگی کنند.

دیگر خیابان انقلاب جای تندیس های شیطانی نیست، دیگر هیچ پایی جرأت لگد کردن شکوفه های سبز را نخواهد داشت، دیگر هیچ دستی سیلی زدن به چهره خورشید را جرأت نخواهد کرد، دیگر هیچ پنجه ای جسارت خراشیدن گونه آفتاب را به خود نخواهد داد.

و ایران سرزمین آزادگی خواهد شد وقتی آزاد مردی از تبار آفتاب، کسی که قله های استبداد

پایمال صلابتش شده اند، پرچم آزادی را بر فراز قله استقلال به اهتزاز درآورد، تا جمهوری

اسلامی از گلستان خون های راه آزادی به عمر نشیند.

و آفتاب چهره می گستراند بر ابری ترین آسمان تاریخ، آفتاب می تابد تا قطب های تحکم را مذاب کند،

آفتاب می تابد تا جوانه های انقلاب ریشه بگیرند، آفتاب می تابد تا آسمان ایران را سیاهی ابرها تاریک نسازند و آفتاب می وزد تا ... .

ای چشم های ابلیس نشان؛ ای میله های سرد تحکم؛ ای زنجیرهای دو هزار ساله ای که بر بدن درختان سبز زخم زدید؛ ای پنجه هایی که صورت جوانه ها را خراشیدید؛ ای ابرهایی که سیل

ستم را فرو ریختید تا شهر ما را خراب آباد سازید؛ اینک نقطه پایان شماست.

اینک ما می رویم با کوله باری از عشق تا قلّه آرمان های پیر جماران را فتح کنیم.

مرد آسمانی/محمدسعید میرزایی

مرد آسمانی

محمدسعید میرزایی

امروز مردی آسمانی به ایران می آید. این خبر – با همه سادگی اش – تمام دل های عاشق را بی قرار کرده است. حالا نبض تمام ساعت ها تندتر می زند.

امروز مردی به ایران می آید؛ مردی که چشمانش باران و دست هایش کرامت بهار دارند. عجیب نیست که نهال های خردسال باغ، این قدر بی قراری می کنند و نام این آقای نورانی را از پدرها و مادرهایشان می پرسند. عجیب نیست که همه کبوترهای شهر، بر لبِ بام ها کِز کرده اند و آمدن این مرد را انتظار می کشند. بازگشتن این مرد، توفانی است که رخوت مرداب را می آشوبد،

توفانی که پاییز را از این سرزمین بیرون خواهد راند و مقدّمه ظهور سبزترین بهار خداوند را فراهم خواهد آورد.

مردی که عکس او در حافظه کودکان فردای این سرزمین، قاب خواهد شد و نامش، مث

رازی روشن، سینه به سینه در دلِ آزادگان جهان خواهد ماند.

ص:۹۶

مردی که به نام علی علیه السلام آمد تا برای عدالت بجنگد، و قسط واقعی را بر پایه شریعت الهی برقرار سازد. مردی آسمانی که دل های مردم ما را به سادگی تسخیر کرد، به سادگیِ افتادنِ عکسِ ماه در دلِ حوض های کوچکِ خانه های شهر؛ با تواضع و صداقتی که باور کردنی نبود، صداقتی

که رو در رویی با دشمنان خدا، با صراحت می آمیخت و به تیزترین شمشیرها بدل می شد. مردی

که از لبانش سلام و تبسّم می ریخت، و آمده بود تا پیام آور وحدت و همدلی برای مردم سرزمینی

باشد که سال ها در زیر چکمه های زور گویان و استعمارگران به اسارت رفته بودند. مردی که از مردان این دیار، هزاران شهید ساخت، تا بیرق عزّت و آزادگی را در عالم به اهتزاز درآورند.

امروز، مردم، کوچه ها و خیابان ها را با گل های سرخ فرش کرده اند تا آمدن بهاری ترین مرد را جشن بگیرند، مردی که می خواهد ورق گردان تاریخ تاریک این سرزمین مه زده باشد.

مردی که مسیر زمان را به سمت روشن ترین روزهای موعود، تغییر خواهد داد و سفره های خالی این مردم را از نان و گل سرشار خواهد کرد.

این مرد، پدر مهربان تمام کودکان دیار ماست. آقای مهربانی که همه ما را دوست داشت و دارد. مردی که هرگاه به نامش توسّل بجوییم، پاسخ ما را می دهد. مردی که همواره با ماست.

ص:۹۷

ولادت حضرت امام علی نقی علیه السلام

اشاره

جمعه

۱۷ بهمن ۱۳۸۲

۱۵ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۶. ۲۰۰۴

روشن ترین ستاره هدایت/سید علی اصغر موسوی

گلاب و عود و اسپند بیاورید، سیب های سرخ را در سینی ها بچینید! بیارایید اینک کوچه هاتان را؛ بیارایید باغ و بوستان ها را! بیارایید دل های همیشه سبز باور را؛ بیارایید،به گُلخند تبسّم ها؛ به لطف آیه های آبیِ شادی! بیارایی با عطر گل های محمد صلی الله علیه و آله!

کسی می آید از آن سوی آیینه! کسی می آید از ژرفای انوار الهی!

می آید، شُکوهِ ماندگار امامت؛ می آید، صداقت انوار ولایت؛ می آید، چلچراغ همیشه روشن هدایت! می آید، عبای رسالت بر دوش، شمشیر عدالت بر کف، سرود کرامت بر لب، شور شهادت در دل و نور عبادت بر پیشانی.

می آید، صداقت صادق علیه السلام در جان، نجابت کاظم علیه السلام بر چهره، تبسّم رضا علیه السلام بر لب، و سخاوت محمد علیه السلام در دست! دستی که برای همیشه حبل المتین مسکینان خواهد شد. می آید تا کهکشانی از نور هدایت، فرا راه گم کردگان راه، بیفروزد.

ص:۹۸

می آید تا زمین با وجود نورانی اش، به ملکوت لا یتناهی فخر بفروشد.

می آید تا بی پناهان را پناه، دردمندان را شفا، عاشقان را سعادتِ نجات، و عارفان را غایت کمال باشد! می آید با آغوشی از عطر کوچه های بهشت، تا با توسّل به نام و یادش، مشام جان ها آرام گیرد. می آید با آغوشی از گل های تبسّم، تا «مدینه النبی» دوباره آکنده از عطر پیامبر صلی الله علیه و آلهشود.

مدینه! مبارکت باد! مبارکت باد، لحظه های سبز ولادت! اینک به خود ببال که خورشید را به میهمانی آورده ای. به خود ببال که اینک تمام آسمان مهمان توست.

مدینه! به خود ببال که اینک عرش به خاک گران بهای تو رشک می برد. کسی را که به دامان گرفته ای، امام هدایت، فخر عالم امکان، «علی بن محمد النقی علیه السلام» است؛ سرور مردمان و افتخار تمام اولیاء اللّه!

مدینه! خوش به دامان گرفته ای، گوهری را که در تمام هستی، بی همتاست؛ و غربت نوازِ دل غریبان؛ آرامش دل یتیمان؛ خلوت فروز سینه بی پناهان؛ و فروغ دیده دردمندان است!

مدینه! دیگر بار، خورشیدی از منظومه «کوثر» را به دامان گرفته ای، خورشیدی که انوار الهی اش از «سامرّا» تا شرق و غرب عالم سایه خواهد افکند و درماندگان طریق سعادت را به رستگاری رهنمون خواهد شد.

مولا جان! یا ابالحسن علیه السلام! سلامت باد!

سلامت باد، هر لحظه ای که با یاد خدا به سر می بریم!

سلامت باد، در ذکر و تشهّد؛ در رکوع و سجود، در قنوت و سلام!

سلامت باد، در توسّل و کُمیل، در «یس» و «کوثر»، در عطر لحظه های «قدر»، و «الرحمن»!

سلامت باد، در لحظه لحظه ای که نفس می کشیم و در سایه شما اهل بیت علیهم السلام، سرافرازترین مردمان زمینیم! سرافراز از پاکیِ جسم و جان، و زلالی روح و روان!

مولا جان! علی بن محمد علیه السلام! سلام و درود خداوند بر لحظه ای که خاک «مدینه»، بوسه بر قدمت زد، و لحظه ای که تربت «سامرّا» تن شریفت را در آغوش گرفت!

درود خداوند بر لحظه ای که دیگر بار، مبعوث خواهی شد و در آستان قرب الهی، ما شرمندگان آستان آسمانی ات را، شفاعت خواهی کرد!

روز نیروی هوایی

اشاره

یک شنبه

۱۹ بهمن ۱۳۸۲

۱۷ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۸. ۲۰۰۴

رها دلان/محمد کامرانی اقدام

سلام، آی رها دلان آسمانی!

سلام به شما که در اوج زیسته اید و بر لطافت نامتناهی نگریسته اید.

روزتان فرخنده باد و نامتان پاینده! تا آسمان هست و پرواز، شکوه شما برقرار باد و تا شهامت هست و افتخار، بلندی از آن شما باد!

آن هنگام که غرّش رعد آسای پرندگانِ آهنین بالتان، در صبح گاه چشم ها طنین می اندازد، آن زمان که در افق دید شما تنها شهامت است و شهادت، آن زمان که در یک پلک بر هم زدن در پشت کوه های سر به فلک کشیده، از چشم منتظرمان، پنهان می شوید؛ لطف خدا با شما باد، که تا بوده، آسمان از آنِ پرندگان آزاد دل بوده.

آن زمان که نگاه غرورآمیز ایران و ایرانی بر مهربانی چشم های آسمان گونِ شما دوخته شده بود

ص:۱۰۰

و تمام برج های مراقبت ایثار، شما را زیر نظر داشتند؛ افتخار آفریدید و حماسه، حماسه ای

که چون آسمان همیشه پابرجاست.

سلامی دوباره به شما باد که راه و رسمِ زندگیتان چگونه زیستن بود و آرزویتان همیشه به پرواز در آمدن در آسمان آبی ایران.

سلام به شما، رها دلانِ در اوج زیسته!

ص:۱۰۱

عید سعید غدیرخم

اشاره

دوشنبه

۲۰ بهمن ۱۳۸۲

۱۸ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۹. ۲۰۰۴

مسافران برزخِ وداع/حسین هدایتی

نوایی حزن آور در تکاپوی کاروان می پیچد. تمام اشیاء، سر در گریبان خویش فرو برده انـد و کاروانیان، زانو در آغوش زمستانی خود گرفته اند. هیچ کس را یارای چرخیدن نیست؛ طواف،

رنگ ماتم گرفته است.

دست ها و دهان ها یخ کرده اند و شهر سنگی را تمنّای پذیرفتن این همه نیست. اشتران ماتم زده بر سنگفرش های ساییده ظهر می کوبند. قلب شکسته جهان در سینه ستبر عربستان می تپد.

آن مرد با چشم هایی از باران آمد و با چشم هایی از باران خواهد رفت. این آخرین بار است که لبخندهایش نوازشگر دریچه های بیت اللّه خواهد بود. رنج خداحافظی گلوی گسیخته زمین را

می فشارد. رگبار مشت ها بر دیوارها، آوار سرها بر زانوها و باران اشک ها بر دامن ها...

شهر آرام آرام می شکند در خویش. الوداع، ای کوچه های بی کسی، ای خاطرات کودکی ها و تنهایی ها! خداحافظ، شهر پدر؛ شهر مادر! خداحافظ، ای عطر نافراموش ابی طالب؛ ای های

ص:۱۰۲

و هوی سالخورده عبدالمطلب! الوداع، ای راه های بی راه، دقیقه های گذرنده و گرده حجرا، ای

بوسه گاه شلاق های سوزان خورشید!

ظهر ثانیه ها بر تن ها عرق کرده است. مسافران برزخِ وداع، چشم از رسول صلی الله علیه و آله برنمی دارند. این پرده آخر را باید آن چنان زار زار گریست که سیلاب خون، دیواره های لجوج فاجعه را در هم بکوبد. هوا سخت نفس گیر است. کوچه ها و دریچه ها سراسیمه به خاک می افتند؛ آخرین بوسه ها بر قدم های آسمان. زمین دلتنگی می کند و آدم ها در گریبان دم کرده خویش فراموش

می شوند.

او می رود مثل لبخندهایی که از لب ها خواهد رفت و کعبه می ماند با قطرات اشکی که در چشمه هایش مانده است. خداحافظ، ای پنجره تنهایی ام، حرا! خداحافظ، ای دامنه های مهربان؛

ای جاده های نیمه شبان! و خدا حافظ، ای تربت خدیجه! آخرین همدرد و اولین پناه در ثانیه های

ستیهنده وحی!

لبخند بزن، امام!/امیر مرزبان

لبخند بزن، امام!

امیر مرزبان

برخاست و رسالتش را تکمیل کرد؛ می دانست باغ فردا را چه گل هایی روشن می کند. غمگین علف های هرزه بود؛ و سرمست از عطر گل هایی که در راه بودند.

آهای، مردم! این، آخرین ودیعتی است که عشق بر شانه های خسته ولی صبور من گذاشته؛ مژده می دهم شما را به پیوند خدا و ملکوت با زمین، به پیوند بی وقفه نور و رنگین کمان، به بارانی که ریشه در خاک دارد و آسمان به شستن سر و روی خودش با آن، مباهات می کند.

خورشید نورش را از چشم های صبور این مرد می گیرد. ستاره ها تلالؤ آسمانی خنده های او هستند. هر چند این مرد غمگین کم می خندد؛ امّا باور کنید وقتی بخندد، دنیا را بهاری می کند!

بخند علی! تو می دانی تمام پیامبران قبل از منی! تو ادامه همه دلتنگی های من و حرا هستی! تو معنی دهنده تمام گریه های شبانه نوحی! تو هیبت موسا داری! تو نفس عیسا داری! تو از خون

ابراهیمی، از تبار اسماعیل، از سلاله عشق، تو محمدی! تو من هستی و من توام؛ در آیینه وحدت ازلی!

بخند علی و دستی را که بالا می برم، ایستاده نگه دار! تا تاریخ زیر سایه آن بخندد، تا فردا از سر انگشت های تو اجازه ورود بگیرد، تا عشق حق داشته باشد از این همه باران بی وقفه ای که بر این

دل های خسته باریدیم، بگوید! حالاـ رنگین کمان چشم های تو معنای همه باران هاست. حالا منم و دست های تو و تویی دست نیاز این خاکِ مشتاق!

آن سوتر از برکه، در صحرا غلغله برپاست. شاد باش گویان از راه می رسند؛ امّا کائنات به

تهنیت مردی می آید که صبوری سال های سخت فردا از چشم هایش هویداست و به همه دشنه هایی که در راهند با لبخندی به وسعت این کویر می نگرد...

بگذار سکوت علی پایانی باشد بر همه زخم های تاریخ؛ امّا فریاد آسمان از همین دقایق جاری برمی خیزد. لبخند بزن علی! عید لبخند است، هر چند دلت اندوه کوه ها را بکشد... لبخند بزن مولا! لبخند بزن امام! لبخند...

همایش سبز ولایت/سید علی اصغر موسوی

همایش سبز ولایت

سید علی اصغر موسوی

نوری سبز، از عمق کهکشان ها درخشیدن گرفته بود و مثل ابر دل انگیز بهاری، بر بی کرانه های آسمان گسترده می شد.

زمین در بُهت نوروزی شگفت، خود را می آراست و آسمان غوغایی ترین روز خویش را در ازدحام فرشتگان نظاره می کرد.

جشنی بی نظیر در راه بود، جشنی که عطر دل انگیز نوروز را، لحظه لحظه، به مشام آسمانیان می رسانید و آن ها را از رستاخیز زمین، شگفت زده می کرد.

حتی تمام پیامبران، نشسته بر ارّابه های نور، از آسمان، راهیِ سرزمین «حجاز» بودند تا در جشن بزرگ و بی همانندِ «ولایت» شرکت کنند. یعنی

همان حلقه اتصال نبوّت و امامت؛ یعنی

همان ادامه راه انبیاء؛ یعنی آغازی زیبا و بشکوه، در مسیر هدایت مردم؛ یعنی تحقق حکومت

صالحان بر زمین؛ یعنی کامل ترین عیار، در امتحان اهل تقوا.

نخستین جشن ولایت، در مکانی برپا می شد که تشنگانِ بی شماری، به دنبال اکسیر اعظم معرفت بودند تا از زلال آسمان کوثرش، بهره مند شوند.

چه مکانی شایسته تر از «غدیر خم» تا خمار آلودگان عشق الهی را از خمّ محبت بنوشانند؟! باز هم مثل همیشه، جبریل علیه السلام بود و پیشگاه ادب مصطفوی صلی الله علیه و آله؛ این بار پیامی آورده بود که پیامبر صلی الله علیه و آله، سال ها انتظارش را می کشید. زمان، زمان امتحان بود، امتحانی سخت و شیرین برای هر آن چه لاهوتی و ناسوتی است. باید ذر ذره هستی به فراخوانِ فخر کاینات، اشرف مخلوقات،

حضرت پیامبر صلی الله علیه و آله لبیک می گفتند! به انتخاب حجّتی که حتی عرش الهی، برابر قامت دلارایش عاجزانه، تواضع و فروتنی می کند!

مردی که فراتر از پندارهای بشری و فراتر از تمام معیارهای ظاهری انسان خاکی است.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود تا جایگاهی فراهم کنند تا حتی کوته بین ترین انسان ها، قامت آسمانی و دل انگیز حضرت را ببینند؛ تا آن گاه که دست نورانی حضرت، امانت ولایت را به دستان با کفایت امامت می سپارد، همه شاهد باشند. همه شاهد باشند که چگونه در ازدحام انوار سبز الهی «نورِ ولایت» راه به دل های مؤمن می گشاید و نامِ نامیِ «علی علیه السلام» را برای همیشه، بر سینه عاشقانش حکّ می کند، و جدایی ناپذیریِ «امام» از «امت» را نوید می دهد.

اینک دست های توانمند علی علیه السلام، به بلندای حقیقت، بر فراز تمام نگاه ها به احتراز درآمده است تا محرومان تاریخ به عدالت الهی ایمان بیاورند.

به دستی ایمان بیاورند که در هم شکننده غرورِ عُتبه و ولید و عَمرو و مرحب است. به دستی ایمان بیاورند که گشاینده در خیبر است و مشکل گشای تمام گرفتاری ها. به دستی ایمان بیاورند

که با مهربانی، لقمه برای یتیمان خواهد گرفت. به دستی ایمان بیاورند که برای همیشه، بازوی

توانای محرومان خواهد بود.

ص:۱۰۵

... صدای محبوب قلوب عارفان، حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله در سراسر هستی طنین می اندازد: «مَنْ کُنْتُ مَولاهُ، فَهـذا عَلیٌّ مَولاهُ» آی مردم! اینک این دست مولای شماست، این همان وعده عظیم الهی است؛ این همان «نَبأُ العظیم» و «آیتُ الکبری»ست؛ این همان تصویر روشنِ إِنَّمَا وَلِیُّکُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ... در قاب قرآن است؛ این همان تفسیر آسمانیِ «والفجر» و «و العادیات» است؛ این همان آیینه تمام نمای اولیای الهی است؛ آیینه حقیقت نمای خَلیفهُ اللّه فِی الاَرض؛ ... آن گاه، دست های پیامبر صلی الله علیه و آله به دعا گشوده می شود:

الهی! دوستش بدار، آن که علی را دوست خواهد داشت و دشمن بدار، هر که با او دشمنی خواهد کرد! یاری اش کن، کسی که او را یاری خواهد کرد و وا بگذار، هر که او را، وا خواهد

گذاشت! آمینِ فرشتگان، در ذره ذره هستی انعکاس می یابد و پیامبر صلی الله علیه و آله خشنود از ادای رسالتش،

با نگرانی به آینده می نگرد؛ آینده ای که اطمینان بخش به نظر نمی رسد. هلهله مردمان، شادی زمین و آسمان را باهم پیوند می دهد و دست ها از همه سو، به بیعت با ولایت گشوده می شود، ...

امّا کسی هست و خوب می داند که جز اندکی، این دست های ریاکار، به زودی بیعت خواهند شکست.

سال ها صبر و سکوت/حمیده رضایی

سال ها صبر و سکوت

حمیده رضایی

صحرا در پوست خویش نمی گنجد. برکه اشک شوق می ریزد و جریان اشتیاقش را موج می زند. دست های آفتاب و ماه در هم فرو می رود، آسمان از شوق، دستی بر پیشانی می کشد.

ستاره ها بر مدار دست های قد کشیده می چرخند، بهار پشت پنجره ها دف می گیرد. بهار پشت

پنجره ها ایستاده است، گل می کشد و دست می افشاند.

تبریک می گویند و با برق چشم های کینه توزشان خنجرهای کهنه دشمنی را تیز می کنند. نگاه می کنند و در زوایای شب، به دنبال روزنه ای می گردند تا خشم دیر سالشان را فریاد بزنند.

هم چنان دست های آفتاب و ماه در هم فرو رفته است و در آسمان می درخشد، هم چنان کوهی از

ص:۱۰۶

صبر زیر بار سال ها نامردمی، آن چنان استوار ایستاده است که پژواک صدایش را آسمان نیز

می شنود.

درهای بسته تاریخ نعره می زنند و سر بر قفل های زنگ زده می کوبند. صحرا دو زانو نشسته و پلک های حیرت خویش را آن چنان گشوده که از چشم هایش خورشید مذاب جاری است. صدای زنگ شتران مست، صحرا را می لرزاند. همهمه ها فروکش می کند؛ قافله زیر سایه خورشید نفس تازه می کند؛ ریگزارهای سوخته بوی حادثه ای شگفت می دهند و این در دست های به هم پیوسته آفتاب و ماه تکمیل می شود.

دست ها پیش می آیند، تبریک می گویند. دست ها می کوشند تا به آسمان برسند. دست ها در زیر آستین خویش، نفاق می پرورانند. دست ها دست های شیطانی است که در مشت، حنجر می فشرد.

چشم ها لبخند می زنند، نظاره می کنند و فراموش می کنند. چشم ها پلک می زنند و خواب

آشوب انگیزِ سال ها کفر خویش را مزمزه می کنند. چشم ها آن چه می بینند، کتمان می کنند، هم چنان ملائک بر تف ریگزارها بال گسترده اند، دست های آفتاب و ماه در هم می پیچد و تا آسمان هفتم قد می کشد؛ حادثه اتّفاق می افتد و آن سوتر سال ها صبر و سکوت در حنجره ماه نطفه می بندد.

دست در دست خدا/نزهت بادی

دست در دست خدا

نزهت بادی

ولایت امیر المؤمنین علیه السلام، چشمه حیات لازَمان و لا مکانی است که در جوشش همواره خویش، هیچ کس را از آن بیعت تاریخی محروم نمی کند.

از رحمت خدا دور است هرکه این باب فیض الهی را بر مشتاقان حق ببندد و نعمت ولایت را از آنان دریغ نماید.

آن منبری که در غدیر خم ساخته شد تا رسول خدا صلی الله علیه و آله بر فراز آن دست علی علیه السلام را در دست خویش بفشارد، تندیس اهورایی پیوند ولایت به نبوت بود که هنوز در عرصه تاریخ ماندگار

است و انعکـاس آن صـدای ملکوتی حضـرت خاتم که آیه حقانیّت وجود امیر المؤمنین علیه السـلام را قرائت فرمود، هر لحظه در گوش های زمانه تکرار می شود.

یاران! شـتاب کنید، مبادا از میوه های آسـمانی این شاخه طوبی دسـتمان کوتاه بماند که درخت ولایت، ریشه در بوستان وحی دارد و شاخ و برگ در آسمان ها گسترده است.

می دانم توانی بسیار باید دستمان را که بتواند با دستِ خدا(۱) بیعت کند و آن همه عظمت را در خویش بفشارد؛ ولی هراسی به دل راه ندهید! بگذارید دستمان زیر فشار قدرت علی علیه السلام بشکند؛ اما بیعتمان استوار بماند!

دریاترین برکه/اکرم کامرانی اقدام

دریاترین برکه

اکرم کامرانی اقدام

این بار هم، سـفری دیگر، چونان گذشـته، و بازگشتی دوباره از آخرین سفر، بی شباهت به گذشته؛ حجه الوداع، برکه نزدیک است و حقیقت نزدیک تر، در چند قدمی.

سیل کاروانیان، خاک سوزانِ حجاز را در می نوردند.

تاریخ سالخورده حجاز، گرد زمان بر پلک هایش، با چشم های نیمه باز انتظار حماسه ای دیگر را می کشد و باز هم...

امین وحی از پس پرده های غیب، از ورای ابرهای کبودِ آسمان حجاز، از جانب او...

امّا این بار با سبزترین پیام، با زلال ترین نزول می آید «یا ایها الرّسول بلِّغ ما اُنزل اِلَیْکَ من ربک»

زبـان بلیغ رسول در آشوب می افتـد و بـاز هم پیـامی سبز، حجم وجودش را پر می کنـد؛ یـا ایهـا الرّسول بلِّغ ما انزل اِلَیْکَ من ربک» سخت در اندیشه است که چگونه و این بار... پیام دوباره، کاخ اندیشه اش را فرو می ریزد.

«فَاِنْ لَمْ تَفْعَـلْ فَمـا بَلَّغْتَ رسـالتَه»، دل آشوبه اش، زدوده می شود و... به خواست رسول، قـافله می ایسـتد، درست کنار غـدیر، دریاترین برکه، حماسی ترین جایگاه تاریخ.

ص:۱۰۸

۱- . اشاره به این که امیرالمؤمنین علیه السلام در نهج البلاغه، خویش را «ید اللّه» می خوانند.

این بـار حقیقت دین، در قلب صـحراهای حجـاز، از ورای جحـاز شـترانی که تـا چنـدی پیش راه به سوی مـدینه می بردنـد، بر دیواره های زمان طنین افکن می شود.

نوای «من کُنتُ مولاهُ، فهذا علیٌ مولاه» در گوش زمان می پیچد.

«الهم والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ وَانْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ؛ بارالها، آن کس را که دوستی اش کند، دوست باش و آن کس را که با او دشمنی کند، دشمن شو و آن کس را که یارش

باشد، یاری کن و آن که او را خواری خواهد، خوار ساز.»

این بار امانت خدا و رسالت رسول، بر دوش علی فرود می آید و علی پا بر جای نبی می گذارد.

علی که امـام عشق است و «حقیقتی بر گونه اساطیر» و افسوس که تنها پنـج بهار با خنکای عـدالت شـکفت و افسوس که کوفه نشینانِ بی کفایت دچار کفر شدند و قلب دریایی اش را شکستند.

روزهای طعنه و تبعید/حسین هدایتی

روزهای طعنه و تبعید

حسین هدایتی

گردن کشان کوچه و بازار، شب به خیر!

دشنام های از در و دیوار، شب به خیر!

امروز سمت قافله فریاد می کشم

ای بغض تا همیشه تلنبار، شب به خیر!

من ایستاده ام که خداحافظی کنم

یاران یک مکان - مثلاً غار - شب به خیر!

ای روزهای طعنه و تبعید، روز خوش!

شب های مهربان بی افطار، شب به خیر!

زهرای من ستاره بی مادرِ پدر

دردانه همیشه گرفتار، شب به خیر!

دیگر فرشته ها پدرت را صدا زدند

تا چند ماه بعد به ناچار، شب به خیر!

ص:۱۰۹

نیاز هر کوفه/محمد کامرانی اقدام

باران گرفت و چتر تماشا که باز شد

از هر گلی به سوی تو دستی دراز شد

چشمان توست در همه جا موج می زند

در چشم تو شکوه خدا موج می زند

چشمت اگر اشاره کند بی قرار و مست

دریا بدون چون و چرا موج می زند

در آسمان خشک و تَرَک خورده غدیر

فوج پرنده های رها موج می زند

از پشت شانه های تو از پشت کوه نور

خورشیدی فضای مرا موج می زند

صحرا به دست های تو اصرار می کند

دریا در التماس دعا موج می زند

وقتی به آفتابی تو خیره می شوم

در نقره ای اشک، طلا موج می زند

باران گرفت و چتر تماشا که باز شد

از هر گلی به سوی تو دستی دراز شد

«اَتْمَمْتُ نعمتی»، و به شکرانه اش همه

«حَیّ علی الصلوه» که وقت نماز شد

دریای چاک خورده ز سطح نگاه تو

با آستین پیرهنت، هم تراز شد

دستت نیاز هر شب اندوه کوفه بود

دستی به غیر دست تو کی چاره ساز شد

باران گرفت و چتر تماشا که باز شد

از هر گلی به سوی تو دستی دراز شد

مولا تویی که منتظرت هیچ کس نبود

جز ابر و ماه و چاه، به جز آبشار و رود

مولا تویی که عشق چو نام تو را شنید

نام تو را به خاطر عشق تو برگزید

مولا تویی که از نفست دم نمی زنی

حرفی خلاف گفته خاتم نمی زنی

مولا تویی که هیچ مردّد نمی شوی

هرگز ز روی حق کسی رد نمی شوی

هرگز برای صبح نگاهت غروب نیست

در چشم های تو اثری از رسوب نیست

نامت علی است، شهرتت امّا نگفتنی است

صدها هزار در دلِ دریا نگفتنی است

در ذهن ذره ها همه نام تو جاری است

موسیقی ملایم گام تو جاری است

آب است روشنایی و چشمان تو ترند

فانوس های در جریانی شناورند

آیینه دار اشک تو ماه است و آفتاب

گرد و غبار گام تو آیینه گسترند

ص:۱۱۱

شب ها گم است صورت تو در ستاره ها

تا مردم از نگاه تو سر در نیاورند

وقتی به آسمان غزل بال می دهی

گنجشک های شعر من از جای می برند

می نوشد از نگاه تو پی در پی آفتاب

تا کی ستاره گریه کند، تا کی آفتاب

ای نقطه شروع پریدن بدون بال

ای خالِ آسمانی و ای آسمان خال

می خواهمت برای تماشا هزار چشم

تا بنگرم شکوه تو را با هزار چشم

باران گرفت و چتر تماشا که باز شد

از هر گلی به سوی تو دستی دراز شد

برای غدیر/محمدسعید میرزائی

برای غدیر

محمدسعید میرزائی

یک برکه است و همهمه رودها در او

آواز رودهای جهان، یکصدا در او

چشمی گشوده است زمین، رو به آسمان

هفت انعکاس آینه های خدا در او

چون مریم است، تشنه به صحرا نهاده سر

باشد جنین واقعه کربلا در او

صحرا دهان گشوده به تأیید آفتاب

ص:۱۱۲

تأویل محض آیه «قالوا بلی» در او

در خلوتی غریب تر از غربتت علی

تصویری از حقیقت یک ماجرا در او

یک ماجرا که هم غزل و هم حماسه است

هم ابتدا در اوست و هم انتها در او

قابی به رنگ نقره ای از جنس آسمان

یک عکس، از پیامبر و مرتضی در او

فرشی شد از ستاره و گسترده شد به دشت

تا ماه و آفتاب، نهادند، پا در او

ختم تمام معجزه های نبوّت است

افکنده است حضرت موسی عصا در او

ای نقطه تلاقی دریا و آسمان

ای جان آخرین قدم انبیا در او

روشن ترین دلیل ولایت غدیر بود

تنها گذاشتند علی را چرا در او؟

ص:۱۱۳

گلستان شدن آتش نمرود بر حضرت ابراهیم علیه السلام

دوستان را کجا کنی محروم؟!/سید علی اصغر موسوی

... کوهی از آتش در برابر نگاه های شعله ور از آتش خشم، زبانه می کشید و نعره شوم اهریمن با صدای آتش در هم پیچیده بود.

جاهلانه انباشته بودند، هیزم کینه های خود را، در مساحتی شگفت، به وسعت جهالتشان! قصدشان شکستن آیینه الهی بود؛ آیینه ای که با پرتو حقیقت، سعی در زدودن تیرگی ها و جهالت

«نمرودیان» داشت؛ آیینه ای که گویای اوصاف خداوند یکتا و فراتر از تصویرها و تصوّرها بود و سرافرازیِ خویش را در تعلیم بندگان خدا به راه راست می دانست!

با هر گونه «بت» صامت و ناطق مبارزه می کرد و اولین درسِ «صُحُف» شریفش «لا اله الا اللّه» بود. تنها زبانِ توحیدگوی خداوند در زمین؛ تنها دوست خداوند در عالم ناسوت؛ تنها جوانمردی که فراتر از تمام نگاه ها، سعی در رفع جهالت داشت.

جاهلانه جاهلانه! انباشته بودند مردمان، هیزم کینه هاشان را، در مساحتی شگفت، و اهریمن متکبّر، از تماشای آن لذّت می برد! لذّتی شوم، به شومی وجود خود نمرود؛ نمرودی که دست

پرورده احسان خداوند بود؛ خداوندی که او را از تلاطم امواج حفظ کرد.

آتش زبانه می کشید و زمان پرتابِ تنها توحیدگوی زمین، به میان آتش رسیده بود.

ص:۱۱۴

گویی اهریمنِ متکبّر، نبوغ خویش را با ساخت «منجنیق» امتحان می کرد! تا بتواند به پیروان جاهل و هوس پوی خویش بیفزاید، و سدّی در برابر پرتو انوار الهی ایجاد کند؛ امّا حاشا که هیچ اهریمنی را توان مخالفت با خواست خداوند نیست و هیچ موجودی بیرون از دایره اراده خداوند

نیست؛ نه باد، نه خاک، نه آب، و نه آتش!

«قُلْنا یا نارُ کُونِی بَرْدا وَّ سَلاما عَلی إِبْراهِیمَ» (انبیا: ۶۹)

سرد شو، ای آتش این آیینه را!

در نگاهش پرتو انوار حق تابیده است.

او خلیل علیه السلام است و دلیل رحمتِ بی انتها –

از برایش سرد شو، مثل نسیمی که سحرگه می وزد از سمتِ رود!

فروکش کرد آتش های کینه، و خاکسترنشین شد خیل چشمان شرر بار!

وه! که خداوند چه زیبا با یارانش صحنه می پردازد؟!

– شگفتا از خاکستری که از سوسن ها و نیلوفرها، میزبانی می کند!

جشن شعله و شکوفه/حمیده رضایی

جشن شعله و شکوفه

حمیده رضایی

هوای پیرامون گُر می گیرد، صدا در سکوت می آمیزد و اضطراب در سینه زمان می تپد، آن چنان که صدای گام هایش را کسی نمی شنود، آن چنان که چشم های مطمئنش را کسی باور نخواهد کرد.

هیمه ای آماده است و زبانه های شرک آسمان را در هم می سوزاند.

هزار چشم، منتظر واقعه ای شگفتند و آن سوتر ایمان بر استواری گام های خویش ایستاده است و خداوند در همه جا...

باد می وزد و شعله های آتش را آشفته تر می سازد، دود در هوا می پیچد و چون پیچکی سیاه بر تن آسمان می پیچد و بالا می رود.

شعله ها در هم می غلتند و آسمان در خویش می پیچد، زمین بوی فاجعه می دهد.

ابراهیم نزدیک می شود، آن چنان که هرم نفس هایش، آتش را بی تاب می کند، اعتقادش را فریاد می زند و آتش بی رحمانه زبانه می کشد.

صدای هلهله از حلقوم نامردان شهر شنیده می شود، و ابلیس ایستاده است تا این واقعه را با چشم بکشد، ابلیس ایستاده است تا صدای قهقه اش، خوابِ سنگین زمین را بر هم بزند.

استوارتر گام برمی دارد و خدا آن چنان به او نزدیک است که هیچ کس را نمی بیند.

آرام تر از همیشه دعا از لبانش بر خاک می ریزد و سپس به سمت آسمان برمی خیزد.

آتش هر لحظه بیش تر زبانه می کشد؛ و آن گاه ابراهیم پای در آتش می نهد، آتش از هم می شکافد، آن چنان که نیل بر موسی. آتش آن چنان سرد می شود که هزاران شکوفه نورسته از

چاک گریبان ابراهیم بیرون می ریزد، چشم می گشاید آتش گلستان می شود؛ گام بیرون می نهد، از آن چه به فرمان خدا بر او مقرّر شده بود؛ و آن گاه ابلیس صدای فرو ریختن خویش را در پیکر شهر می شنود، آن زمان که از زیر گام های ابراهیم به جای شعله، شکوفه می جوشد و خدا بزرگ تر

است...

... سر فرود آرید!/عاطفه خرّمی

... سر فرود آرید!

عاطفه خرّمی

در میان شعله ها حقیقت را فریاد می کند؛ تکه های یقینش در میان آتش نمی سوزند؛ نور خدا جانش را مشتعل کرده است؛ جامه اخلاص بر تن، با جوشنی از جنس ایمان، پاره های چشمش را

به شعله ها ارزانی می کند.

جسمم را به آتش بکشید! یقینم از آتش تردید در امان است.

جسمم را به آتش بکشید! آتش دوزخ ارزانی شما! جسمم را به آتش بکشید! این، پاداش مردی است که خدایان سنگی را انکار می کند، این پاداش «مرد تبرداری» است که هیبت خدایان

سنگی را با اراده توحیدی اش در هم می شکند و شوکت پوشالی آن ها را به باد استهزا می گیرد.

جسم او را به آتش بکشید! در میان آتش غنچه های اعتقاد او گل خواهند کرد. شعله ها گلستانی خواهند شد که شمیم روحبخش گل هاشان فضای تاریک ذهن انسان عصر غفلت را پر خواهد کرد.

شعله ها گلستانی خواهند شد که جلال نمرودیان را به آتش خواهد کشید و حقیقت روشن کلام ابراهیم علیه السلام را در تمام تاریخ منتشر خواهد کرد.

بت های سنگی! سر فرود آرید! خدایان چوبی! در هم شکنید! اعجاز روشن خدا را به تماشا بنشینید! این ناب ترین حقیقتی است که چشم های بسته غفلت زده تان را به سمت سبز ملکوت

می خواند.

در محاصره دود و آتش چه دیدی؟/امیر مرزبان

در محاصره دود و آتش چه دیدی؟

امیر مرزبان

به تولا اگر برسی، رمز از خود بی خود شدن را می فهمی. نور می شوی و بی وقفه می تابی. غرق می شوی در جبروت و نور و حتی همهمه بال های ملایک را نمی شنوی؛ و در حضور خدا، دنیا

برایت هیچ می شود.

ابراهیم در منجنیق، با کلام استعاره خدا را دیده است که پلک دلش هم نمی پرد از این آتش که عالمی را گرفته؟!

او خلیل است و خلود در عشق، از چشم هایش و از پیچاپیچ گیسوان سپیدش پیداست. این آتش او را نمی ترساند. آن گاه که این آتش تمام وجودش را در بر گیرد، تازه اول عشق است! او می ماند و خدای او و دیگر هیچ... حتّی فرشتگان نیز حایل آن ها نمی شوند. آی، ابراهیم! بگو در محاصره دود و آتش چه دیدی، آن گاه که حتّی جبرییل سر به شانه شک نهاده بود؟!

ابراهیم! تو خدا را آن جا چگونه دیدی که هنوز از پس قرن ها، نوای لبیک تو به گوش می رسد؟ با تو در آن لحظه زیبا چه گفت که این گونه شاکر، از میان آتش بیرون آمدی؟

من هنوز مبهوت پرندگانی هستم که در منقارهایشان آب می آوردند که تو یکباره نهیب آتش را به دریا وصل کردی. من هنوز در بُهت غریب خودم مانده ام؛ هنوز معنی آتش خلیل را

ص:۱۱۷

نمرود شکن/محدّثه رضایی

نمرود شکن

محدّثه رضایی

بت شکن، نمرود شکن و هر چه غیر از خدا شکن! ابراهیم! جای تعجب نیست اگر شعله های سوزنده خاکی، او را که آسمانی و از جنس زلال آیه های مطهر خداست، نمی سوزاند. شعله شعله

گـل می کنـد لطف خداونـد بر او و چشم های حیرت نمرودیان ناتوان از درک این حقیقت است. حقیقت در میان آتش! مگر حقیقت می سوزد؟

گل های معجزه از خاکستر می روید و تبسمی شیرین بر لبان پیام آور عشق می شکفد.

آتش، دست های او را که آیه های محکم نورند، نمی سوزاند. آب و باد و آتش و خاک دست های زمین را می شناسـند، هر چند با اراده نمرودیان علیه ابراهیم حمله ور شوند. می شناسند

دست های بت شکن و کعبه ساز او را.

شعله های آتش اوج می گیرند، اوج می گیرند و بزرگ می شوند و گلستانی بزرگ تر از خود به جای

نمی فهمم، کاش با من نیز از ورای این همه شـعله سـخن بگویی؛ شایـد عظمت چشم های اسـطوره ای تو را دریابم! کاش گره ابروان من صلابت و استواری تو را داشت! کاش آتش هایی که امروز بر عالم می بارد، نیز... نه، هیچ کس خلیل اللّه نمی شود و هیچ آتش دیگر سرد نمی شود...

می گذارند و این عظمت ابراهیم است، ابراهیمی که هنوز بت ها از طنین نام بلندش سقوط می کنند.

مزد رسالت/ملیحه عابدینی

مزد رسالت

ملیحه عابدینی

بـا ترس بیگـانه بود، آن زمـان که تبر بر دوش، کمر سـنگی بت هـا را دو نیم می کرد و پیشانی شان را با خاک بنـدگی آشـنا. غربت نور را در آن تلاـطم شـرک، به سـرانجام رسانـد و روشـنایی را در آن ظلمتکـده، میهمان انـدیشه ها گردانیـد. ابلیس را مقهور پایداری اش کرد و دست پرورده اش، نمرود را با ذلّت به زانو درآورد.

ص:۱۱۸

ابراهیم قبله آرباطان

اندیشه اش حقیقت ناب و پیشه اش ایمان به روشنی بود که به مردمان فراموشی، ارزانی می داشت. او آمده بود تا چشم ها را از پرستش ماه و ستارگان باز دارد و بر افق روشنایی پیوند زند. او آمده بود تا دیگر، صدای گوش خراش تراشیدن سنگ های جهل از فراز بتکده ها به گوش زمان

نرسد و فطرت پاک الهی را از چنگال ابلیسِ انسان فریب، رها سازد. او آمده بود تا در هم پیچد طومار ظلم و جور نمرود را از سر مردمانی که در عطش عدالت دست و پا می زدند.

و آن روز او را می بردند تا با آتش، بهای مردانگی و دلدادگی اش را بپردازند؛ و ابراهیم مُزد رسالت راستین خویش را شراره آتشی می دانست که او را با محبوب پیوند می زند. او تار و پود جانش را ارزانی معبود گردانده بود و یادش را لبریز از نامش، و خدای ابراهیم این همه را شاهد و ناظر بود. آن روز عقل و عشق، رقیب یکدیگر بودند و دل و جان همراه هم.

غلغله ای در آسمان برپا بود و هلهله ای در زمین، او را آوردند تا دیگر فطرت را فریاد نزند. او را آوردند تا در آتش گناهشان بسوزانند.

نَفَس ها در سینه ها حبس گردیده بود و چشم ها به او دوخته شده بود. ابراهیم نگاهی به آن قوم تباهی کرد و سرانجام خود را در آغوش آتش عشق به پروردگار جای داد؛ امانه، شراره آتش را توان سوزاندن نبود؛ یکباره پیش چشمان باطل گرایان، از سینه سوزان آن کوه آتش، گلستان

زیبای عنایت خداوندی نمایان گشت و ابراهیم دوباره طنین نام پروردگار را تا اوج فریاد زد.

و تا زمان باقی است، فریاد توحیدی ابراهیم بر زبان ها جاری خواهد ماند.

... و ناگه ابرها باران گرفت/ابراهیم قبله آرباطان

... و ناگه ابرها باران گرفت

ابراهیم قبله آرباطان

زمانی سایه افکن دیو و دد در شهر سنگستان

زمین شب، آسمان شب

تارهای جهل و ظلمت گشته آویزان

هوای شهر، سمّی، اطلسی ها پر پر از بی آبی ممتد

دقیقا هر چه دریا، راهشان سد

ص:۱۱۹

خدا؛ تندیس زرّین خیابان های خو کرده به تاریکی، به خاموشی

زمین جولانگه صدها هزاران سایه مرموز

و آن سو ...

آسمان ها زیر بال نحس کرکس ها، و احساس شکفتن زیر دستان زمستان، منجمد

تمام کوچه های شهرِ سنگی، خالی از هر عابری کز دست هایش عشق برخیزد

دل دریا پر از مرداب خاموشی و...

خوابی سهمگین در چشم های تک تک آن ها

– که ناگه ابرها باران گرفت و...

کوچه های تشنه را سیرابِ دریا کرد و ابراهیم علیه السلام

تبر بر دوش،

او که از پس دیوارهای سنگی اشباح می آید

از این پس، خطّ بطلان روی سنگ و چوب و بت...

به پایان می رسد این عصر رِخوت، عصر یخبندان

به پایان می رسد این قرن پژواک صدای خنده های شوم کفتاران

به نام ربّ باران، ربّ ابراهیم، ربّ هر چه نیلوفر

از این پس کوچه هاتان کعبه کعبه نغمه اللّه اکبر

بهار دست هایش غنچه دادست از دل آتش

گلستان شو، گلستان شو، گلستان

بهاری از دل آتش

به رنگ سبزِ سبزِ سبز،

هلا اهل قبیله! چشمتان روشن

به نام ربّ باران، ربّ ابراهیم

از این پس سینه هاتان مملو از گل های نیلوفر

ص:۱۲۰

پایان توفان نوح

میزبان کشتی ایمان/مهدی میچانی فراهانی

مهدی میچانی فراهانی

و آسمان و زمین قرار گرفت و آرام آرام جهان، آب را مکیدن آغاز کرد. پس آلودگی قرن ها را یک باره به خویش درکشید. آن چه ماند، تنها یک کشتی بود و یک کشتیبان پیر، و آنان که ایمان آورده بودند؛ و بدین سان خشم آسمان فرو نشست و فصل بهار - آغازین فصل - برای نخستین بار پس از قرن ها آفریده شد. جنگل ها آرام سر برآوردند، پرندگان تک تک زاده شدند و رودهای

جاری و آفتاب گرم درخشان شد.

همواره به این جماعت مغرور شب پرست می گفت: «ایمان بیاورید»، پاسخی نمی شنید جز مشتی سنگ از کودکانی که دیوانه اش می شناختند و تمسخر و نیشخند از آنان که او را نیک

می شناختند؛ امّا چشم بر آگاهی بسته بودند.

همواره می گفت: «خدای شما آن است که در آسمان ها شاهد قدرتمند و آگاه شماست»، در پاسخ او، سر به آسمان بلند می کردند و به مسخره می گفتند: به خدایت بگو مراقب خویش باشد

که به ناگاه از آسمان نیفتد و دست و پایش نشکند؛ و قاه قاه خنده هایشان گوش ابرها را آزار می داد. بدین گونه بود که رسول، درمانده از جهل این جماعت و آزرده از عصیان قوم خویش به سجده فرو افتاد.

ص:۱۲۱

پس دروازه های وحی گشوده شد و صدای یقین آور همیشگی بر قلب نوح باریدن گرفت. چهل سال... تنها چهل سال، و این آخرین مهلتی بود که خداوند بر قوم عاصی خاک نشین ارزانی

داشت، باشد که از ایمان آورندگان قرار گیرند. پس نوح طی سالیان، چنان که امر شده بود، بر قلب خاک درخت کاشت، دل به پرورش آن ها بست، و کمر به هدایت تاریکزار جماعت خویش، تا شاید این آخرین فرصت، چاره ای بسازد؛ اما...

... و کشتی بزرگ آفریده شد، به دست پیرمرد و مردمانِ اندکی که وعده باران را یقین دانستند. پس جفت جفت از هر آن چه بود، بر گزیدند.

«آی پسر! ایمان بیاور! باران در راه راست. آی پسر! هلاک می شوی! ...»، و پسر فقط خندید و این گونه «خاندان نبوّتش گم شد». پس باران گرفت. فرمانروای آسمان و زمین اگر غضب کند، از زمینیان چه ساخته است؟ و زمین با آب یکسان شد.

هر کفری و رذالتی پایانی دارد و هر صبری نیز؛ پس آن گاه که مهلت تمام شود، چه کسی راه گریزی خواهد داشت؟ ایمان تنها راه است که می شود ابرها را آرام کرد و صاعقه ها را فرو نشاند و موج ها را بی گزندی عبور کرد. تنها سرپناه، ایمان است. ایمان، کشتی نوح است، لابلای امواج بلند و مرگزا که عاقبت از توفان ها بی هیچ صدمه ای خواهد گذشت و بر سرزمین های پاک شده فرو خواهد نشست.

اینک ای کوه! ای کوه بزرگ! که میزبان کشتی ایمان خواهی بود، ایشان را عزیز بدار که از ایمان آورندگانند.

آن گاه که مهلت تمام شود، بارش صاعقه ها را هیچ گریزی نیست. آیا ما از ایمان آورندگانیم؟ و اگر نه، مهلت ما کی تمام خواهد شد؟

نوح همچنان شاکر بود/امیر مرزبان

نوح همچنان شاکر بود

امیر مرزبان

غم، آسمان را گرفته بود و گناه، تمام زمین را. گناه زمین، از تنوری جوشید، و از ابرهای بی کران، و از چشم های مردی که هزار سال غم مردم دنیا را فرو خورده بود. غمِ تمام آسمان،

بارانی شد، بی وقفه، و گناه تمام زمین، سیلی که همه دنیا را گرفت

... و کشتی بر آب می رفت و نوح، حمد خدا می کرد، با همه یاورانش و همه موجوداتی که در کشتی بودند... روزها می گذشتند و دریا بالاتر و بالاتر می آمد، آن ها که ماندنی بودند، ماندند و دیگران، غرقه گناهان خود. نوح شاکر بود و اندوهگین. آسمان تاریک بود. زمین وجود نداشت و تنها روی آب، یک کشتی می رفت با همه آن چه مانده بود. و...

کلاغ، پیام آور خوبی نبود؛ پس کبوتر رفت و پیام آور زمین شد، و دُعای نوح مستجاب.

پس کشتی فرود آمد تا زندگی از نو آغاز شود و انسان دوباره در خاک ریشه بگیرد. پس کوهی برگزیده شد تا حضور دوباره انسان را تاب آورد.

آرام آرام دریا پایین می رفت و آرام آرام زمین برمی گشت.

پس کشتی به کوه جودی فرو آمد و همه انسان ها و جانوران پیاده شدند و کوه، خرسند که باری چنان سترگ بر دوش کشیده... و نوح هم چنان شاکر بود، تنورها دوباره نان می پختند! و مردم برگشته بودند و زندگی آغاز شده بود و نوح هم چنان شاکر بود!

جودی نشینان رحمت او/اکرم کامرانی اقدام

جودی نشینان رحمت او

اکرم کامرانی اقدام

زمان، زمانِ تحقق وعده الهی بود. پیامبری از نسلِ آفتاب، سرودِ دیدار خدا را می سرود و در پس کوچه های خواهش و نیاز، نجات قومش را می طلبید.

نوحِ نبی؛ همان که بلندای عصای ایمانش به اوج می رسید و عددِ بهارهای ممتدِ زندگی اش سر به فلک می سایید؛ نوحی که هزار بهار، با انگیزه ای استوار به تجربه زندگی نشسته بود.

پیامبری که در دریای ژرف خشم و قهر الهی، جودی نشین رحمت او شد. سال ها، برای زدودن

نسل سیاهی، همه را به خدا خواند؛ ولی عنودان و تنگ نظران، گستاخانه هشدار او را - وعده خدا را - به سخره گرفتند. از روی حرمتِ نوح عبور کردند و نابخردانه به خدایان دروغینشان پرداختند.

اکنون نوح آماده بود، و یاران اندکش. پناه گاهی ساخته بود از چوب. ابرهایِ آبستن از خشم، مهیای خروشیدن بودند تا دهان باز کنند، برای بلعیدن زمین.

ص:۱۲۳

هنگامه وداعی تلخ بود. فریادهای «ما را به خویش وامگذار» از هر سو به گوش می رسید. نوح آن ها را می نگریست ولی نمی گریست؛ که آن ها را خواند، آن گاه که از او گریختند و اینک زمانِ خشم خدا بود بر گستاخی آن ها. اکنون زمینِ گناه آلود در تلاطم زمان غرق می شد... و خدا جهان را زنده می کرد در تکاپویی دوباره.

و وعده محقق شده خداوند، آغازی دوباره بود برای حیات، بر بلندای کوه جود و سخاوتش. این بار شکوفه های ایمان در دامنه کوه شکفتند و عطر گل های عشق، از دل های توفان زده

تراویدند.

آری! وعده خداوند محقق شد، آغازی دوباره برای حیات.

ص:۱۲۴

پیروزی انقلاب اسلامی ایران

اشاره

چهارشنبه

۲۲ بهمن ۱۳۸۲

۲۰ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱۱. ۲۰۰۴

در انجماد ثانیه ها.../زهره نوربخش

تاریک بود، شب رَجَز می خواند، سوسوی ستاره ها را ابر تیره می سترد. خورشید، تبعیدی فردا بود، و شب در صحراها و کوه ها و دشت ها، در میان باغ و بر فراز رود و اقیانوس، حکم می راند و نفس ها را می برید، به چار میخ می کشید و خون سرخ ستاره ها را بر چهره آسمان

می پاشید.

صدای غل و زنجیر می آمد، و جز آن، دیگر سکوت بود که کران تا کران، در گوش ها فریاد می کشید. درخت ها یخ زده بودند، رودها منجمد شده بودند، ماهی ها خواب بودند، و پنجره های

رهایی یکی پس از دیگری بسته می شدند. دست ها آن قدر پنجه به دیوار کشیده بودند که فرسوده

بودند. یاد باران کم کم از ذهن زمین پاک می شد، قندیل سکوت و وحشت و هراس در سردابه

تاریخ، هر رهگذری را به خواب ابدی فرا می خواند؛ و این چنین شب رجز می خواند، و یکه تاز

میدان بود تا این که چاووشان از آمدن صبح خبر دادند.

ص:۱۲۵

خبر در اندام شب پیچید. شب به خود نالید، تلألو نور خورشید از کرانه های دور، بر ذهن

خفته جهان تابیـد. رودها به راه افتادند، ترنم باران بود و رقص جویباران، هلهله درختان بود و لبخند زمین و بازی گنجشـکان و بال و پر گرفتن قناری ها، چکاوک ها و پرستوها. اکنون صدا،

صدای بارش باران بود تا این که در میان گرگ و میش صبح، خورشید برآمد و پایان انجماد زمین را اعلام کرد.

و صدای اذان بلال زمان آمد/ابراهیم قبله آرباطان

و صدای اذان بلال زمان آمد

ابراهیم قبله آرباطان

آن روزهـا که زلال جاری «فرهنگ اسـلامی»مان را با «فرهنگ فرنگی» سـدّ می کردنـد تا از آن چه بر سـرمان می آیـد، غافل باشـیم؛ و آن روزهـا که «دین» را در مسـلخ «تمـدّن» قربانی می کردنـد تا بازار غارتشان هر چه بیش تر رونق بگیرد، سال هایی بود که همه پنجره های امید به دیوارهای

سنگی باز می شد؛ و تمام کوچه پس کوچه های رسیدن، به بن بست منتهی می شد.

سـال هـایی که سـنگینی سـایه «خـان هـا» و «اربـاب هـا»، قلب زمین را می فشـرد؛ روزگـاری که شب، چـتر تاریـک و «از خود بیگانگی» را بر چشم های آسمان شهر کشیده بود و خورشید، خانه نشین

تنهـایی خود شـده بود؛ مـاه، به علامـت عزا، هر شب خون می گریست؛ «دکّه های گمراهی» از وجب، وجب خیابان ها، تاراج شده بود و بیگانگان، فرزندان پاک وطن را به قیمت گوهر معصومیت شان، می خریدند.

شب، معنای کامل زیسـتن شده بود؛ و خورشـید را جرأت دمیدن از پشت کوه های صـعب العبورِ «خودباختگی» نبود؛ و سـزای دمیدنِ گاه گاهِ ستارگان، یا افول در گورستان بود، یا غروب در پای دارها.

روشنایی را از کور سوی مشعل «مجسمه آزادی» می جستند و خورشید را از نور شمع.

خوشه هـای طلایـی گنـدم امیـد، به آتش نیرنـگ خائنـان می سوخت و خـاکستر آن بر چهره هـای شکسـته و رنجور مردم می نشست.

ص:۱۲۶

آن روزها، حاصل تلاش مستضعفین، یا به چنگ شاهان می رفت، یا زیر دندان غارتگران.

کفر را لباس «تجدّد» پوشانیده بودند تا مردم را از دینشان جدا کنند؛ و قرآن در گنجه های غربت خانه ها خاک می خورد.

صدای أذان بلال زمان، از مأذنه های خاموش شهر برخاست و نوای بیداری را در گوش همه

خفتگان نواخت. او آمد و با دست های گرمش، راه دریا را نشان داد و سد راه جاری شدن را برداشت. آری، او آمد و پیراهن زرّین آزادی را، بر قامت افراشته تک تک لاله ها پوشاند. او آمد و عاشورایی دیگر برپا کرد و حسین زمان خود شد. او آمد و خون بهای سنگین لاله های پر پر را، از

شیطان ها گرفت و نهال خونین انقلاب را در دل فرزندان وطن کاشت. و این چنین بود که گل انقلاب از دست های مهربان مام وطن شکوفه داد و عطر افشانی کرد.

... و سال ها چنین بود تا این که:

... ابرهای رحمت، باریدن آغاز کرد و خورشید، - بعد از آن همه سکوت - دست های مهربان و گرم خود را بر سر شقایق ها و اطلسی ها کشید.

مردی از سلاله محمد مصطفی تبر ابراهیم بر شانه های مردانه اش، خشم موسی در سرش، مهر عیسی در قلبش، تقوای علی علیه السلام در سینه اش، مظلومیت و صلابت حسین علیه السلام در تقدیرش، و کتاب خدا در دستش، آمد. مردی با پاهایی به استواری کوه ها و قلبی مالامال از عشق به دمیدن و شکفتن.

شهادت میثم تمار

اشاره

جمعه

۲۴ بهمن ۱۳۸۲

۲۲ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱۳. ۲۰۰۴

دارها، اندازه ات نیستند/حسین هدایتی

حسین هدایتی

چشم به آخرین پروانه ای دوخته ای که غریبانه از لب های تو پر کشیده است. به پلکان های شتابان پرواز می نگری که قرار است تو را به آن بالا دست ها برسانند. دارها اندازه ات نیستند. بوی خرما و آه از ثانیه های بلندت سرازیر است. دلت را دریا دریا به خاک می تکانی. چه آسمان بزرگی بر شانه هایت سنگینی می کند! می خواهی پر بکشی امّا زمین ویران به دامنت دخیل بسته است.

همه چیز در نگاهت تازه می شود. عطر مولایت را از اعماق، نفس می کشی. جایی میان اندوه و عشق گریزگاهت خواهد شد.

در دورترین نقاط سرنوشت خویش پناه گرفته ای و ملائک بر پیشانی ات به نماز ایستاده اند. دارها اندازه ات نیستند. آخرین دانه های خرمایت را به تسبیح کشیده ای. جهانت ویران و

آسمانت سنگین شده است. پیامبرانه بر درگاه تجلّی اعظم ایستاده ای، مسیح وار به صلیبت می کشند، و تو مولایت را با جذبه ای عمیق نفس می کشی.

ص:۱۲۸

بوی ماه در گلویت می پیچد، از حنجره ات توفان می وزد و تاریخ انسان های بزرگ از لب هایت سرازیر می شود. تو پر کشیده ای! امّا هنوز گوشه هایی از دلت بر دیوارهای خانه مولا

می تپد. رنج تو بزرگ ترین استغاثه آدم هاست. مانند ابراهیم در آتش ملاقات ایستاده ای، مطمئنّ و آرام.

دارها اندازه ات نیستند، دارها هیچ وقت اندازه ات نبوده اند. صدایت در مناره های ملتهب و نمناک می غلتد. اذان مقدس چنگ در ناله های پریشانت می زند.

در فرازها آواز می خوانی. در هوای تازه خویش دست و پا می زنی و آخرین پروانه ها سفرت را بال می تکانند.

پلّه ها را تا آخر شمرده ای. بر قدم هایت محکم تر می ایستی. پلّه ها پرنده می شوند. چه قدر چشم هایت دریاست! ای نشسته بر لایه های سنگین دردا! می خندی و نفس هایت رودخانه می شوند. هوای روشنت را خوب می شناسم. آن چنان بلند ایستاده ای که پرندگان دوره پروازِ

شهر به افراشتگی پیشانی تو نخواهند رسید. عمیق تر از پیش، عطرهای فرا رو را نفس می کشی.

فرشته های خدا بر گونه هایت می خندند، و تو آرام آرام بر پاهایت که هیچ گاه زانو نزدند،

می ایستی.

دارها اندازه ات نیستند. و خرماهای تو بر شاخه های آواز و اندوهِ شهر کبوتر می شوند.

قامت آسمانی شهادت/سید علی اصغر موسوی

قامت آسمانی شهادت

سید علی اصغر موسوی

روز وعده داده شده، کم کم نزدیک می شد و طاقت «میثم» هر لحظه از کف می رفت.

اسرار دلش هر روز، سر ریز می شد؛ ولی چشم و گوش بسته های امّت، رفتار و گفتار او را حتی هذیانی از «تب عشق» نمی پنداشتند، چه رسد به «آیات و کرامات الهی»!

همیشه این گونه است! کویری ها، قادر به درکِ حتی بِرکه ای نمی شوند؛ چه رسد به دریا! آنان که خود، خورشید وجود علی علیه السلام را نشناختند، چگونه می توانستند از آینه وجود میثم، او را بشناسند؟!

دفتر تقدیر میثم را مولا، پیش تر برای او خوانده بود و او منتظر ورود به هفتمین «شهر عشق» یعنی «شهر شهادت» بود! شهادت بر فراز «نخلی» که بارها آن را با دست خویش آب داده بود!

شهادت پیش روی تمام باورها، باورهایی که آن روز تنها بوی «دارالاماره» می دادند! و تنها منتظر شنیدن کلمات شیطانی از حلقوم «ابن زیاد» (لعنه اللّه علیه) بودند. ابن زیاد، مدت ها به دنبال میثم بود و هر روز خاک پاک پای او را بو می کشید تا خائن حق نان و نمک شکسته ای

را به شکارش بفرستد!

... اینک پله های دارالارماره بود و قدم های راستین میثم! که فارغ بال از نگاه خیانت بار ساکنانش به سوی مسلخ می رفت! مسلخی که بارها وصف آن را از مولایش شنیده بود و اینک

شادمانه به پای آن می رفت.

عشق در وجودش تکثیر می شد و نوای عاشقانه شهادت در ذره ذره وجودش می پیچید؛ گویی موسیقی وصال، آرام آرام آغاز می شد! صدایی غیر از صدای عشق برایش اهمیّتی نداشت؛

و نگاهی غیر از نگاه مولا ـ علیه السلام را آرزو نمی کرد! پیش روی تمام اهریمنان ایستاد، و گفت و گفت آن چه باید می گفت! گفت از آن چه قرار بود بشود! قواعد زمان و مکان را به هم ریخت و از «شهودی» سخن گفت که از اسرار الهی بود! هر چند آن اسرار، دلیل حقانیّت مولا بودند؛ امّا سزای عاشقی که اسرار هویدا کند، جز این نبود:

گفت آن یار، کزو گشت سرِ دار، بلند!

جرمش این بود که اسرار، هویدا می کرد!

... آوردند و بستند به نخلی که «نخل آرزوی میثم» بود! نخلی که پلکان عروجش برای رسیدن به خدا بود؛ برای پیوستن به حلقه باده نوشانِ کوثر علوی!

دیگر سخن از سر ریزی اسرار نبود! که خُم صبر، بر زمین زده بود و طوفان کلماتش لحظه لحظه پرده از رخ «بیداد امویان» می کشید! پرده از رخ نوادگانِ «لات» و «هُبل» و «عزّی»؛ پرده از رخ دست پروردگان «هِند و مرجانه» و فرزندانِ آتشین مزاج اهریمن!

دریغا، دریغا که مردم کوفه، هرگز شنیدن سخن حق و حقیقت ناب علوی علیه السلام را تاب نداشتند.

... دهانش را بسته بودند و باریکه های خون از محاسنش جاری بود؛ امّا او خاموش نمی شد؛ سخن می گفت؛ امّا کسی را توان فهمیدن نبود!

چشم هایش عاشقانه سخن می گفتند؛ امّا کسی نبود که «عشق» را بشناسد!

آخرین دژخیم رسید و آخرین ضربه را زد!... دریچه آسمان برای پرواز گشوده شد و دستی از فراز «دار» با دست «میثم» گره خورد! انتظار عاشقانه پایان یافته بود و آسمان به «جناب میثم تمّار» خوش آمد می گفت! و دستی که عطر «نان و خرما» داشت، به گرمی برایش آغوش می گشود.

درود بی کران الهی بر روان محرمِ رازهای علی! درود بر روان آسمانی کسی که جانش را عاشقانه در راه محبت امامت و ولایت باخت! روحش شاد و شفاعتش نصیبمان باد!

ص:۱۳۱

صدور حکم امام خمینی رحمه الله مبنی بر ارتداد سلمان رشدی

اشاره

شنبه

۲۵ بهمن ۱۳۸۲

۲۳ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱۴. ۲۰۰۴

چشم هایی در مصادره هیولاها/حسین هدایتی

حسین هدایتی

خاموش! ای زبان جسور! ای زاده شکست خورده عصیان! ننگ بر تو که قلم را این گونه خائنانه حرمت شکسته ای! ضحّاکانه بر مغزها می شوری و مارهای سمّیِ طغیان از انگشت های

پلیدت سر می کشند. عقده هایت را بر سر کلمات می کوبی. دهانت جهنّمی است که بافته های

ننگ از آن زبانه می کشد.

می ایستی، راه می روی؛ امّا این تنها جنازه کرم خورده توست، موریانه ها از درون تو را جویده اند. از تو هیچ چیز باقی نمانده جز سال هایی که از دست رفته است. خیابان های شهر چون افعی های مهیبی بر دست و پای لرزانت پیچیده اند.

چشم های گستاخ در مصادره هیولاهاست. از همه چیز گریزانی و از همه کس. در لجن زاری که خودت آفریدی، دست و پا می زنی و هر لحظه بیم درد آورترین شکل مرگ، گلوی دژخیمت را می فشارد. چون گرگی گرسنه از پشت جلد کتاب هایت زوزه می کشی و ابلیس هایی

که فریبت داده اند، صدایت را هرگز نمی شنوند.

ص:۱۳۲

شهر در سکوت فرو رفته و صداها در نطفه پیر شده است. طنین قهقهه ابلیس، دیواره های شب را می لرزاند. از هیچ کس هیچ صدایی نمی شنوی. نفس ها حبس و دهان ها مُهر شده اند. تنها صدای زوزه ای از دور دست ها می آید. آرام آرام نجواها شروع می شوند. در گوش ها تنها یک زمزمه می لولد: «اهانت»!! آیات شیطانی به گوش می رسد. مشت ها به آرامی گره می شود و

گریبان ها بی امان چاک می خورد. دندان ها در هم می غلتد و فریادها سیلاب وار بر جداره ها

می کوبد. سیاهی، رگبار گرفته است و چشم ها از حدقه های فرو رفته فراری اند. هیچ کس را

یارای تحمّل نیست. طاقت ها در گُرده ها لِه شده است. باید بُرید. باید زنجیرهای محکم سکوت را در هم شکست.

ناگهان فریادی عقاب وار در آن اوج ها بال می گیرد. ستون های آرامش امام رحمه الله فرو ریخته اند. حسیّتِه سخت در هم شده است. ابراهیمیانِ تبر به دوش در جست وجوی بُتی تازه اند. هُبل این بار تکانی به خویش داده و قلم به دست گرفته و تاخته است.

سکوت شهر می شکند و مشت ها باریدن می گیرد. سربازان بر جنازه آرامش هبل رژه می روند؛ هبل، بت کوچکی که دست هایش را به دامن شیطاین گره زده است.

پشت به عشق نمی کنیم/امیر مرزبان

پشت به عشق نمی کنیم

امیر مرزبان

دستی که دستکش نفاق پوشیده و از پشت پرده سیاهی ها بیرون خزیده تا ساحت خورشید را لکه دار کند، باید شکسته شود. این، کلام مردی بود که از ماورای تاریخ دیده بود دست ابن ملجم دیگری را که بر فرق علی می زد، و صلیبی را که جنگ های صلیبی دیگری را به راه می انداخت.

آیات نور را، شیطانی، می خواستند. می خواستند خورشید را شمع کوچک و بی مقداری جلوه دهند. و مرد ایستاد و دهان شب را با مشتی به وسعت نور کوبید و فرمان داد که «خفاش باید بمیرد»!

ص:۱۳۳

اینک خفاش در گور تنگ خود، در غارهای تنگ و تاریک، گم و گور شده است. و مرد ایستاد، روبروی دنیا ایستاد و از پیامبر روشنی ها دفاع کرد. مرد، روح خدا بود بر کالبد پوسیده زمان و روح خدا تاب نیاورد خورشید را بسوزانند؛ برخاست و خروشید.

اینک سال هاست که مرد، بین ما نیست؛ امّا آتش همواره روشنی در قلب هامان افروخته تا به خیل شب و خفاش پشت کنیم و به عشق لبخند بزنیم و اگر کسی تبار عشق را دشنام داد، او را

حلق آویز خشم عشق کنیم و مرد باقی بمانیم.

ص:۱۳۴

درگذشت محدث بزرگ حاج شیخ عباس قمی رحمه الله

باقی ترین رشحات قلم/سید علی اصغر موسوی

- به حضور روشن نامت می اندیشم که هر روز در یاد هزاران نفر جاری می شود.

- به حضور آسمانی قلمت می اندیشم که صبح و شب در نگاه هزاران نفر، مرور می شود.

- به همّت روحانی ات می اندیشم که بلور یادت را در دل ها، هم چنان شفاف و زلال حفظ کرده است.

ای بنده مخلص خداوند؛ ای روح صفا یافته در اقیانوس معرفت!

چه وجود با برکتی بودی که تراوش های قلمت را - که مثل چشمه ای تا ابد جاری است - ساکنان آسمان و زمین، پاس می دارند!

چه شکوهی بالاتر از «سقّاییِ» جان هایی که تشنه نیایش های عاشقانه و معارف عارفانه هستند تا جایی که التجا به چشمه سار کوثرانه «مفاتیح» می برند؟!

درود بر نامت که هم نامِ «سقّای» شکوهمند «علقمه» است! هم نام «علمدار» سپاه عشق!

درود بر همتت که تشنگانِ کاروان های زیارت را، با زلالِ «کمیل و ندبه»؛ و میهمانان سفره الهی را، با کوثرانه «افتتاح و سحر» سیراب می کنی!

عطرِ شب های «قدر» را با «جوشن کبیر»؛ و سحرگاهان جمعه را، با گل واژه های انتظارانه «ندبه» می آرایی ومشام عاشقان را با آن ها، آشنا می سازی

از «بسم اللّه» تـا «آمین»، از دعـای «توسّـل» تا زیارت «عاشورا»، از جمکران تا بقیع، از خراسان تا قم، از قم تا کربلا و مـدینه، ... مؤمنان را با امواج نور همراه می کنی و در مسیر قرب الهی قرارشان می دهی! ابدی باد نامت!

ابـدی باد قلمت که افتخار تألیفِ انوار الهی یافت! تنها «مفاتیـح الجنان» نیست که در کهکشان پرفروغ معارف می درخشـد که برای بیانِ توانایی قلمت، همان «نفس المهموم» کافی است تا چه رسد به کتاب پر فروغِ «منتهی الآمال»!

تو را می شود در عطر آرزوهایی یافت، که مصداق نگارشِ منتهی الآمال بودند و جان شیفته ات را هر روز مهمانِ خوشی ها و مصایب یکی از ائمه علیهم السلام می کردند!

تو را می شود در صداقتِ تمام نوشـته هایت جست وجو کرد! نوشته هایی که همیشه رنگ آسمانی و ابدی به خود می گیرند؛ از مقاتل تا تمام مدح ها و مرثیه ها!

تو را می شود در خلوت سوزنـاکِ زائران؛ در عطر یـادواره سـرخ شـهیدان، در اعتکاف شـبانه عارفان، در بلور نگاه عشاقان، و تبسّمِ پر از آمین فرشتگان، جست وجو کرد! هیچ گاه، فقدان

جسمانی تو، از حضور روحانی ات نخواهد کاست:

یادش به خیر! آینه روشنِ دلت

حالا که بینِ عطر و گل و عود، خفته است!

می پیچد از حریم مزارت طراوتی!

گویی هزار غنچه به یادت، شکفته است

از دیروز «جبهه»هامـان، خاکریزهـا و سـنگرهامان، پیرهـا و جـوان هامـان، تـا امروزِ دعـا و نیـایشِ حوزه هـا و دانشـگاه هامـان، مسجدها و حسینیه هامان، اشک های عاشقانه مملو از رشحات قلم تو، هم نفس همواره مان بوده است.

روح ملکوتی ات همجوار آل اللّه علیه السلام و دست شفاعتت، هوادارمان باد!

راز هزاره های انس/حمیده رضایی

راز هزاره های انس

حمیده رضایی

ای دست هایت تکیه گاه دعاهای مستجاب؛ ای چشم هایت نوازشِ جاریِ احادیث! لبانت

بوی شکوفه می دهد وقتی بهار را به شکفتن می خوانی.

ص:۱۳۶

فانوس راه های شک زده، اهتمام توست. دعاهای فراموش شـده، بر مـدار چشم هایت می گردند. آسـمانی فراتر می خواهی تا در آن بال بزنی. تاریخ تو را از یاد نمی برد حتّی اگر این چشم ها...

گـام هـایت از سـرزمین اجابت می آینـد. جاده ها در هم می پیچنـد وقتی فانوس به دست در آن ها گام می گـذاری. از لبانت اذکار مقدسه جاری است، آن چنان که از چشمانت حقایق نامکشوف و از دستان سرشارت، تسبیح سپیده دمان.

صدای مناجاتت آن قدر رساست که پژواک بی بدیلش را کوه ها نیز به نظاره می نشـینند. چشم هایت را نبند، سنگلاخ جنون، پایمان را در خود فرو خواهد کشید.

مفاتیح الجنان - راز هزاره های انس - در دستان تو می تپد. تپش کور قلب هایمان را خوب می شنوی، شهر پشت پلک هایت نفس می زند، بگذار سیراب از دعا دست بر آسمان برآوریم، بگذار تا ابد خاطراتت جاودان بماند. گام بردار در این راهی که تا همیشه به خورشید ختم

می شود، گام بردار در این هوای تازه ای که تو را تا ملکوت بال و پر می دهد.

مـا هم چنـان ایسـتاده ایم. دعـا می خوانیم و صـلوات می فرستیم، دریچه هـای مناجـات بـاز است، هزار پنجره تو را تـا آسـمان همراهی می کند.

چشم هایت رسـتاخیز بنفشه های کبود است، نفست خنکای نسـیم صبحگاه، شریانت آتشفشانی از کلمات، و دوستانت برزیگر دعا و مناجات.

می بینمت، در سجّاده نیایش، اوراد مقدّس می خوانی و اذکار فراموش شده قرن ها سرگردانی

را زمزمه می کنی. فانوس انگشت هایت بر صفحات سوسو می زنند، ردّ گام هایت خورشید را تا

زمین کشانده است، کلمات مقدس، تو را هیچ گاه از یاد نخواهند برد.

ص:۱۳۷

روز مباهله پیامبر اسلام صلی الله علیه

اشاره

یک شنبه

۲۶ بهمن ۱۳۸۲

۲۴ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱۵. ۲۰۰۴

ترس در چشم های عصیان/سید علی اصغر موسوی

ترس در چشم های عصیان

حسین هدایتی

خداوند بر دل هایشان مُهر زده است. نور تو را نمی بینند؛ و حقیقت را درنمی یابند. نه می دانند

و نه می خواهند بدانند. این سوختگان در شعله های دوزخیِ عصیانِ خویش، تو را به مبارزه

می طلبند. راهبان گوشه های تزویر و نیرنگ، چشم در چشم تو ایستاده اند، بی آن که خروش دریا را در بیابان بفهمند. هوا به شدّت می غرّد، آسمان غضب کرده است. آرام آرام نزدیک می شوی.

زمین زیر پای تو و همراهانت تکان می خورد. علی علیه السلام بر گریبان مهربانی خویش سر نهاده است. فاطمه علیهاالسلام نگران پیشانی توست. حسن علیه السلام آهی از جگر می کشد و حسین علیه السلام سر به شانه هایت می گذارد.

ای ایستادگان در تیه گمراهی! بگویید محمّد صلی الله علیه و آله پیامبر راستین خداوند است. سنگ ها به صدا درمی آیند؛ امّا از گلوگاه فکر صدایی نمی رسد. زانوهای ننگ بر زمین می نشینند تا آتش نفرین خویش را شعله ور سازند؛ امّا زبان ها خشک شده اند و دندان ها در هم پیچیده اند.

ص:۱۳۸

تو بلند و پایدار ایستاده ای بر پیشانی جبروت. تمام زاویه ها از خداوند پر شده است و تو از

تمام زوایا آکنده ای. دست هایت را بر گلوی حسین می سایی؛ آسمان بر سر و سینه خویش می کوبد. شیاطین عقب نشسته اند. دهان هایشان از حیرت باز مانده است. دست می کشی بر پیشانی ات. صفحات زمین در هم می لغزند. قیامتی در صحرا نطفه بسته است. مسیح علیه السلام عاشقانه به تماشایت ایستاده است.

ترس در چشم های عصیان شفّاف تر می شود. قدم ها سُست و رجزها ویران شده است. بیابان سخت می لرزد. بوی وحشت می آید. مرگ در یک قدمی است. خداوندگاران زور و تزویر بر زانوهای حسرت می کوبند. چه کسی چنگ در حلقه گیسوی بادها زده است؟ خیره می شوی در پیشانی امیر علیه السلام. فرشتگان واویلا کنان به راهت ایستاده اند. بوته های بیابان مهیّای زبانه کشیدن است؛ و هنوز حسن علیه السلام آهی از جگر نمی کشد؛ و فاطمه علیهاالسلام! که اگر لب از لب بگشاید، سرنوشت زمین در خون و تاول خواهد غلتید. طنین همهمه می آید. در پیراهن دریده زمان چنگ می زنند.

شن ها هوره می کشند و راهبان گریزان، طعم خفّت خویش را از لب ها می مکند. هنوز می آیید و زمین زیر پای همراهان تو می لرزد. زمین جان می کَند. خداوند باران حمایتش را بر تو چنین

می بارد:

«پیامبرم! به شکوه تو سوگند، هرگز مُهر را از دل هایشان بر نخواهم داشت» روز به پایان خویش نزدیک می شود. و تو لبخند زنان، دستی به بازوان حسن علیه السلام، دستی به شانه های

حسین علیه السلام، فاتحانه به راه می افتی. علی علیه السلام و فاطمه علیهاالسلام قد و بالای بلندت را از عمق جان، عاشقانه نفس می کشند.

به صداقت آب و سخاوت خورشید/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

مثل سحرگاهان پرندین بهار، سرشار از عطر رضوان، پیش روی نگاه ها طلوع می کردند؛ می آمدند، با آرامشی آسمانی، تا تردید «کویر» را رنگ باور ببخشند و عظمت «بهار» را به

حافظه ها بسپارند!

ص:۱۳۹

می آمدند؛ امّا از سمتی که به خدا، خیلی نزدیک بود و این را درخشش جبینشان نشان می داد

که در هاله ای از انوار ملایم ربّانی بود!

می آمدند، از سمت بهار، با منطق لطافت؛ مثل باران! با استدلال زلالی؛ مثل آب! با برهان عطوفت؛ مثل نسیم! با رسالت شکوفایی؛ مثل گل! با صداقت محبت؛ مثل آسمان! می آمدند، تا در آیینه روزگار؛ مثل بهار؛ زیبایی، عشق، و شکوه شکوفایی آنان را، ناباوران به چشم خود تماشا کنند!

آسمان به خرامیدن نجیبشان می نازید و فرشتگان از خاک پایشان؛ سُرمه به «تبرّک» می بردند! شگفتا! شگفتا که خزان برای مقابله و «مباهله» با بهار، نازیبایی های پوسیده خود را آراسته بود و می پنداشت که زرق و برق «صلیب»هایش، معجزه خواهد کرد! می پنداشت که دست های لرزان «ابوحارثه» را توان مباهله و مقابله با «سرور کاینات و اشرفف مخلوقات، محمّد مصطفی صلی الله علیه و آله خواهد بود!

می پنداشت که «عاقب» را یارای مواجههِ با معجزات علوی مولا امیر مؤمنان هست!

می پنداشت که خداوند «جلّ جلاله»، «عبد المسیح» را بر میوه های دل «زهرا علیهاالسلام» ترجیح خواهد داد!

حاشا که خداوند برگزیدگان خویش را، معصومان «آل کساء علیه السلام» را تنها بگذارد! حاشا که

خداوند به انتشار انوار خویش نپردازد! آن هم انوار جاودانه وجه اللهی! آن هم انوار «آل عبا»!

آری! هیبت بهار، آیینه خودنمایی خزان زدگان را فرو شکست و ترس و پریشانی، سراسر وجود کویری شان را فرا گرفت!

آری اوست «جلّ جلاله» که گردن کشان را با شمشیر مولا ـ علیه السلام، جاهلان را با صبر پیامبر صلی الله علیه و آله، و خودبینان متحجّر را با انوار آل عبا، ادب می آموزد تا راه به مکتب معرفت بیابند! چگونه می تواند خداوند (عزّ و جلّ) کسانی را فرو گذارد که خود درباره آن ها فرموده است: إِنَّما يُرِيدُ اللّه لِيُذْهِبَ عَنْكُم الرِّجْسَ اَهْلَ الْبَيْت وَ يُطَهِّرَكُم تَطْهيرا؟! (احزاب: ۳۳)

چگونه می تواند کسانی را که شرافت نبوّت و امامت عنایت کرده است، در خطرات تنها گذارد و عظمتشان را به دیگران ننمایاند؟!

ص:۱۴۰

«نصارایِ» خودخواه «نجران» که خزان زدگی، وجودشان را گرفته بود، چنان جذب وجود

بهاریِ «آل اللّه» شده بودند که راهی جز تواضع و ادب، در برابر انوار الهی نداشتند! پس با تواضع

و ادبِ تمام، تسلیم رضای پیامبر می شدند! تسلیم سروری که حکمش بر تمام موجودات عالم: از نباتات و جمادات و... ، جاری بوده و هست! و اوصیای معصومینش علیه السلام حُجج خداوند در آسمان

و زمینند.

عطوفت و صبر مصطفوی پیامبر صلی الله علیه و آله و پرهیز از نفرین به آنان، صلابت بهارانه و رحمت کریمانه اهل بیت علیهم السلام را به آن گروه خودخواه نصاری، نشان داد و از رفتارشان پشیمان ساخت و سبب «هدایت» عده ای از آنان به جاده سبز «سعادت» شد!

سایه نشینان اراده حق/مهناز السادات حکیمیان

سایه نشینان اراده حق

مهناز السادات حکیمیان

پلک بر هم نمی گذارد و می گذرد از نوازش پرهای خواب آلود... و ستارگان را در مشت می فشارد تا در جاده های شب زده، روشنی اندازد.

می خواند: لا اِلهَ اِلاّ هُوَ خالِقُ کُلِّ شَیءٍ فَاعْبُدوه... و سفیران حقیقت، بال های سفر می گسترند تا پیام او را تا بیراهه های زمین فرود آورند.

از مکّه تا کوچه های مدینه و از مدینه تا کلیساهای «نجران»، آن جا که عالمان مسیحیّت، تردید را در کوله بار خود تا شهر پیغمبر صلی الله علیه و آله به دوش می کشند و با دشنه ناباوری، قناری های کلام او را ذبح می کنند. آن هنگام است که سینه اش رواقِ نزول آیه «مباهله» می شود:

«فَمَنْ حَاجَّکَ فیهِ مِنْ بَعْدِ ما جاءَکَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعالَوْا نَدْعُ أَبْناءَنا وَ أَبْناءَکُمْ وَ نِساءَنا وَ نِساءَکُمْ وَ أَنْفُسَنا وَ أَنْفُسَکُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللّهِ عَلَی الْکاذِبینَ؛ (ای رسول ما!) هرگاه پس از علم و دانشی که (درباره مسیح) به تو رسیده، (باز) کسانی با تو به محاجّه و ستیز برخیزند، به آن ها؛ بگو: بیایید ما فرزندان خود را دعوت کنیم، شما هم فرزندان خود را؛ ما زنان خویش را فرا می خوانیم، شما هم زنان خود را؛ ما از نفوس خود دعوت کنیم، شما هم از نفوس خود؛ آن گاه مباهله می کنیم؛ و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.»

خاندان خورشید/امیر مرزبان

امیر مرزبان

... از دور دست، در غلظت هُرم جاده نمایان می شود. حسین را در آغوش و حسن را دست در

دست دارد، علی شانه به شانه او و فاطمه پا به پایش گام برمی دارد. به میدان می رسد، رِدا از دوش برمی گیرد و بر سر انگشتان درخت می آویزد. خود و اهل بیتش سایه نشینِ اراده حق می شوند.

چشمان منتظر، «آل عبا» را در خیمه معصومیت می جوید، در دامانِ گرمِ اطمینان و دست بر سینه مباهله.

نمایندگان نجران، از تپه های شگفتی تماشا می کنند؛ لب های ادّعایشان بسته می شود و دست های عهد بسته شان، شکسته. نگاه هایشان پشت پلک شرم افول می کند، گام هایشان به خویش فرمان عقب گرد می دهد و از حریم بی روزنه، از زیر سقف ترک خورده می گریزد.

خاندان خورشید

امیر مرزبان

به پنج خورشید سوگند! به پنج ماه، به پنج آسمان، به پنج دریا!

... نه! این ها خاندان نفرین نیستند؛ همیشه هر چند با دلِ خون، به این جماعت گستاخ دعا می کنند.

امّا آمدند تا کسی نگوید این محمد صلی الله علیه و آله است که نمی آید؛ محمد صلی الله علیه و آله می ترسد. آمد و با خود آورد همه هستی اش، همه دلخوشی سال های زندگی و نتیجه تمام تلخی ها و شادی هایش را. می آید، استوار، و دو ماه و دو ستاره با او می آیند: فاطمه و علی، حسن و حسین؛ و آسمان

چشم هایش را می بندد، زمین می لرزد، ابرها در خروش، و بادها گوش که از زبان عشق چه بیرون

خواهد آمد.

کدام هیمنه ای پاسخ این همه جلال را خواهد داد؟ کدام کهکشان می تواند زیر نگاه این جماعت استوار از هم نپاشد؟ کدام کوه، هیبت گام های مهربان امّا محکم این پنج گنج را تاب خواهد آورد؟

باران بی وقفه ای است که دنیا را توفان نوح، غرق خواهد کرد.

ص:۱۴۲

گویی تجلی خدایند در طور، آن جا که «لن ترانی» پاسخ موسی می شود.

می آیند، و زمین و زمان همه تن چشم شده است دیدن تجلی شان را.

دست نگه دارید! ما دُعا و نفرین نمی کنیم! این ها که می آیند، یعنی همه نور، همه خدا؛ ما به رویش خدا در این بی کرانگی ایمان آوردیم. نفرین نکنید که دُعای شما دامن تمام تاریخ را می گیرد! نفرین نکنید، هر چند زخم های بسیار دارید. نفرین نکنید... و سکوت می کنند و به احترام، واپس می کشند...

ص:۱۴۳

انگشتر بخشی حضرت علی علیه السلام در رکوع نماز

نگاه مسکین/سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

سجّاده اش همیشه رو به عرش، باز بود؛ امّا نزدیک بینانِ تنگ نظر، ابوتراب را از آنِ عالم ناسوت می دانستند، عالَمی که عطرآگین از قدوم مبارک حضرتش بود و از همراهی جنابش مسرور!

وقتی سجاده اش را می گشود و آماده نماز می شد، «عطر لا فتی»ی حضورش، فضای خاک را فرا می گرفت و ساکنان آسمان برای اقتدا به حضرت، از همدیگر سبقت می گرفتند! تا مگر تواضع

کلامش، مشام جان آنان را با عطر عاشقانه های «علی علیه السلام» آشنا سازد؛ عاشقانه هایی که تنها می توانست از بیانِ خاشعانه علی جاری شود؛ علی!

علی و نماز؛ دو یار جدا ناشدنی، دو آیت عظیم الهی، و دو اقیانوس بی کران، آکنده از گل واژه های: قَدْ أَفْلَحَ الْمُؤْمِنُونَ؛ الَّذینَ هُمْ فی صَلاتِهِمْ خاشِعُونَ (مومنون: ۱ و ۲)

خدا را چون علی روح نماز است

در رحمت به سوی شیعه باز است

علی آیینه عشق الهی

علی مصداق اعجاز «نماز» است

رکوعش شاهد انفاق، کایشان

نگاهش هر زمان مسکین نواز است!

محنت کشیده ای از راه می رسد؛ پروانه سان به دنبال عطر سخاوت و دست توانای کریمی می گردد که خداوند به خصلت آسمانی اش می نازد: إِنَّما وَلِیُّکُمُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذینَ آمَنُوا الَّذینَ

امیر مرزبان

یُقیمُونَ الصَّلاهَ وَ یُؤْتُونَ الزَّکاهَ وَ هُمْ راکِعُونَ. (مائده: ۵۵)

خوشا چنین اولیایی: خداوندی که زندگی را، بودن را، و افتخارِ انسان بودن را به ما ارزانی داشته است!

پیامبری که آیینه رحمت خداوندی است، و چلچراغ هدایت بشر به سوی سعادت، به سوی رهایی از تمام ناراستی ها و زشتی ها!

و «سرور ولایت مداری» که در نماز، برترین؛ در انفاق و زکات، سخی ترین؛ و در امامتِ امت، صبورترین؛ و در برقراری عدالت تواناترین مردم بود. جوانمردی که حتی در رکوع، همنوع نیازمند خویش را بی بهره از بخشش نمی گذارد:

برو ای گدای مسکین، درِ خانه علی علیه السلام زن!

که نگین پادشاهی، دهد از کرم گدا را

درود بی کران و هماره خداوند (جلّ جلاله) بر مولایی که سریر خاک را به دیبای کاخ ترجیح داد و هم کلامی مسکینان را برگُزید تا در سایه عنایات علوی اش کسی احساس غربت ننماید!

نگین انگشترت آفتاب است/امیر مرزبان

نگین انگشترت آفتاب است

امیر مرزبان

ولی یعنی صاحب و ولایت یعنی سرپرستی

ولی یعنی محب و ولایتی بودن یعنی دوستی

ولی یعنی...

تا تاریخ هست، معنای این کلمه را باید جست؛ که در آغاز تنها کلمه بود. کلمه ساحتی است به اندازه همه آن چه هست و نیست یا آن چه باید باشد و نباشد! و کلمه چه بگوید آن زمان که می بیند حتنی خدا هم به کسی مباهات می کند که معمای ناب اوست! جبرییل، شادمان به گسترش کلمات

خوانده می شود. زمین با چشم های خودش بارش کلمه را بر جبین آفرینش خواهد دید.

ساعت گلچرخ به مدار جذبه رسیده است! این تپش های دل جبرییل است وقتی قنوت عشق را می بینند؛ این سکوت عرش

است، پیش دریای سخا، و خدا می داند کدامین لحظه را انتخاب

کند. خم که می شود، صدای دردمندی مسجد عشق را می آکند، و او که بی خود و با خدای خود است، بی آن که از اتصال به مبدأ جدا شود، با رقه ای از کرم، و شهابی از جود و سخا را به چشمان مشتاق ما می ریزد.

چه کردی ای مرد که نگین انگشتر تو می شود آفتاب، و ما چرخ می خوریم در سایه سار دستانت؟ چه دلی داری مرد! و خدا چه خوب می دانست کدام لحظه را انتخاب کند و جبریل چه

سرمست آمده بود و آیه آیه تکلم می کرد رازی را که جز او و خدا و فرشتگان، فقط محمد صلی الله علیه و آله می دانست و علی...

بگو محمد! از علی بگو و از کرم بگو؛ از علی بگو و قنوت؛ از علی بگو و ولایت. بگو محمد! از رکوعی بگو که پشت آسمان را خم می کند! بگو، از علی بگو، و مژده ولایت او را که جبرییل

آورده، با جان های ما قسمت کن! بگو! اینک زمان گفتن همه حرف هاست! بگو: «إِنّما ولیکم...

نزول سوره «هَل أتی»

اشاره

دو شنبه

۲۷ بهمن ۱۳۸۲

۲۵ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱۶. ۲۰۰۴

نزول سوره عشق/محدثه رضایی

محدثه رضایی

«انسان» قبل از خلقت انسان نازل شد، در پاداش کسانی که بی انتظار پاداشی، مسکین و یتیم و اسیر را از دست های بخشنده خود، سیر کردند.

«إِنَّما یُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللّهِ»، فقط برای خدا؛ و خدا خود، دست های بخشنده خانواده نور را پاداش داد. اخلاص در روح و جان ستاره های مدینه متبلور شد و عشق بر آسمان مدینه نازل شده دست های بخشنده از خانه کاهگلی پر گشودند و به اوج رسیدند.

فرشتگان زیر لب خواندند: «إِنَّ الْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کانَ مِزاجُها کافُورا». خورشید، گسترده تر

از هر روز، تابش گرمای مهر را بر سر آن ها، چشم گشود؛ آن ها که برای رضای خدا دستشان را در پاسخ به تمام تمناها گشوده بودند. خدا اریکه های بهشتی را مهیا ساخت و سایه بان هایی که نه گرما می شناسند و نه سرما، و شرابی از جنس چشمه های بهشت؛ مانند زنجبیل گرم و عطرآگین.

«إِنَّ هذا کانَ لَکُمْ جَزاءً وَ کانَ سَعْیُکُمْ مَشْکُورًا؛ این بهشت، با این همه نعمت و عظمت، پاداش اعمال

شماست و سعی و کوشش شما در راه اطاعت حق مشکور و مقبول است». و این بهترین پاداش است برای

خانواده ای که از خداوند پاداش نمی طلبد و این سوره تا انتهای هستی، شأن ایشان را خواهد ستود.

روز بزرگداشت خواجه نصیر الدین طوسی

اشاره

سه شنبه

۲۸ بهمن ۱۳۸۲

۲۶ ذی حجه ۱۴۲۴

Feb. ۱۷. ۲۰۰۴

فاتح قلعه های تردید/حسین هدایتی

حسین هدایتی

در دست هـایت شمشـیری است که تنهـا بر پرده گـوش هـا می لغزد. هـوای تجریـد، نفس هـا را حبس کرده است. چگونه ات کشف کنم؟ چون پیراهن گُر گرفته ای بر خویش پیچیـده ام، تنم شـعله ور است. صـدایم شـعله ور است. امّا هنوز هوای حرف هایت را نفس می کشم. «اخلاق» بر

پلّه های اوّل تو ایستاده است و «کلام» در، یافته های بی بدیلت رجز می خواند. سنگرهای دفاع از آسمان ها را محکم تر کرده ای. شـبهات، از در و دیـوار بر سـرت می بارنـد و تـو «چـون جهـانی بنشـسه در گوشه ای» در معرض صـاعقه هـای بی رحمی. صدایت نرم می شود و گوش ها دریا. پروانه های

شک را به گلسـتان «تجریـد الاعتقاد» راهی نیست. این جا همه سـتون ها محکم و تناورند. نفست بر دهکده های آخر آرام می گیرد – بر دهکده های حیرت و آه – . رنگ ها بی رنگ شده اند و نفس ها

زلال. چشم از خویش برنمی داری. در این آسمان بلند در تکاپوی رصد کدام ستاره ای؟ ستاره ها

بر انگشت تو می رقصند. ستاره ها را زیر دندان هایت بارها و بارها فشرده ای. در دست هایت

رازی است که کائنات را به هراسی تاریک و دور بدل می کند امّا چشم هایت رازِ زدودگی تمام

رازهاست.

پیروزمند و فاتح بر قلعه های تردید می تازی و پرچم سرخ کلامِ امامیّه را بر منابر می افرازی. چگونه ات بخوانم؟ هیچ موریانه ای را دیگر در کمین کلمات نمی بینم. هوایت در نفس ها می لغزد. در آسمانی که جولانگاه تو بود، به تماشای ستاره های چشمت آمده ام. در آن فرازها

همچنان ردا می تکانی. آن گونه که تو اقیانوسی. دیگر هیچ گاه پیراهنی بر تن ها نخواهد سوخت و هیچ صدایی شعله ور نخواهد شد. من زوایای کور ذهن خویش را از کلام تو فانوس باران کرده ام. راه ها بیراه نیستند و سنگلاخ ها به زانو درآمده اند. سستی گام های من بر پلّه های مطمئنّ تو محکم خواهد شد. آن قدر از این نردبان بالا خواهم رفت تا مثل تو چنگ در انوار ماه بزنم، تا چنگ بزنم در گیسوی ستارگان فرا دست، تا در کنارت بایستم و طعم نگاهت را لا جرعه از صمیم

خویش سر بکشم. «تجرید» همچنان در سلّول هایم می لغزد و من مثل پروانه ای تنها نمی توانم

شاخه های پنهان این باغستان را آواز بخوانم.

ص:۱۴۹

تو را من چشم در راهم

غریبانه های عاشقانه /سید علی اصغر موسوی

سید علی اصغر موسوی

شب تمام ستاره هایش را صلا داده است؛ کهکشان ها دست در دست هم، در سماعی بشکوه، در آسمان «سامرّا» می چرخند و در انتظار سپیده، ثانیه شماری می کنند تا پرتو از رخسارِ مهرِ عالم فروز «علوی» گیرند!

مهرِ فروزنده ای، که هفت آسمان پرتوی از آیینه نگاهش و کاینات ماتِ قامت دلارای اویند! نامش حق! مرامش حق! کلامش حق! و وجودش نمادِ حق و حقیقت الهی است! و حق را، روزی بالای تمام گلدسته ها، آشکارا، جار خواهد زد و از پرتو عنایاتش؛ تیرگی ها لباس روشنِ هدایت خواهد پوشید!

بگو با من! بگو از صبح نوروزی که در راه است! مولا جان!

بگو با من، بگو از عطر ناب لحظه هایی که نگاهم بر پرچم سبز تو خیره خواهد ماند! و من شرمنده دست هایم نخواهم شد! دست هایی که عمری در قنوت یادت، غریبانه هایم را عاشقانه

سروده اند! دست هایی که سال ها با عطر یادت بر ضریح اجابت گره خورده اند؛ و تو را در لحظه لحظه دل، هر صبح جمعه، به جست وجو نشسته اند!

ص:۱۵۰

مولا جان! شب است و تنها ناله خاموش عشاق، در آسمان ها شنیده می شود؛ ولی مهر تو امشب در دل من عجب غوغایی به پا کرده است! غوغا! مولا جان یا صاحب الزمان علیه السلام!

آخر خودت قضاوت کن! بعد از خدا، چه کسی را دارم که به او پناه برم، غیر از تو؟!

چه کسی اصلاً به خواسته های عاشقانه من، اهمیّت می دهد، غیر از تو؟! تویی که یک عمر، پناه من بوده ای! تویی که همیشه با عطر نامت، «یا غیاث

المُستغیثین» گفته ام! تویی که همیشه در لحظه لحظه زندگی، مرا در سایه زار عنایتت قرار داده ای!

مولا جان! خوشا نگاهی که جمال کبریایی تو بیند و صدای دلربای تو شنود:

بشکن به تجلّی، شب دیجورِ زمان را

با جلوه بیارایْ به آیینه، جهان را!

بگذار به لب ها بنشاند، گل نامت!

عطری که ربوده است، دل پیر و جوان را

نوروز تماشای تو، آغاز نگاه است

در چشم دل انگیزِ سحر، شب زدگان را

ای مشرق توحید؛ که خورشید جمالت!

برداشته از آینه ها، وهم و گمان را

محتاج نگاهیم، به چشمان تو سوگند!

بشکن به تماشا، شب دیجور زمان را

مولا جان! بگذار در سایه نگاهت باشم! خوشا دلی که به عشق تو گرفتار و به دیدار تو امیدوار است! خوشا دلی که از عاشقانه های جهان تو را برگزید و سرشار از قنوتِ یادت؛ شب و روز شد! خوشا دلی که دوای خویش را، در ابتلای عشق تو یافت!

مولا جان! از محاق «غیبت» برون آی! که توان دل ها از دست رفته است.

مولای آفتاب و آیینه/حبیب مقیمی

مولای آفتاب و آیینه

حبیب مقیمی

«مضی الزمانُ و قلبی یقولُ انک آتی»(۱)

ثانیه ها، قرن هاست در پی تو به گرد خویش می چرخند. مؤذن هر روز با صدایی به وسعت نام پروردگار، تو را می خواند، و من نیز هر صبح و شام تو را می خواهم. سال هاست به پرندگان که به

ص:۱۵۱

۱- . غزلیات، نظامی گنجوی؛ [زمان می گذرد و قلب من می گوید بی شک تو خواهی آمد].

سوی افق پرواز می کنند، رشک می برم؛ به بال هایشان، پر پروازشان. پرندگان مهاجر، سال های

سال است، در پی تو می گردند؛ از این به آن سو.

سرنوشت من به انتظار تو گره خورده است. آقاجان، به چشمانم وعده دیدار تو را داده ام، که هنوز بیدارند و هم چون هزار رونده خاکی به خواب نرفته اند؛ به دست هایم وعده داده ام که با خاک پای تو تیمم خواهند کرد که هم چنان رو به سوی آسمان دارند؛ و به پاهایم گفته ام که قدم بر جا پای تو می گذارند که هم چنان در پی تو می گردند.

ای صاحب الزمان! هزاران جمع آمدند و غریبانه، آغوش در آغوش غروبی دلگیر گریستند و

رفتند و تو را ندیدند.

ای بهانه امید! در انتظار تو بودن، یعنی شانه به شانه امید، از پله های زمان بالا رفتن، از ثانیه های تردید گذر کردن، دقیقه های آرزو را پیمودن، ساعت های یقین را پشت سر گذاشتن و به سودای انتظار رسیدن. در انتظار تو بودن؛ یعنی با چشمانی خیس، لبخند بر لب داشتن.

در انتظار تو بودن، یعنی کنار نبودنت، آرام گرفتن و حقیقت را از احساس وجودت رصد کردن.

من انتظار را می شمارم، تا آن جا که شماره ها به نفس بیفتند، تا خیال تو، تا نور؛ می شمارم تا آن

جا که تو را در بیداری، در خواب، ببینم؛ تا آن جا که داغ انتظارت را بر پیشانی ام حس کنم؛ تا بیایی آقا جان.

روز هم چنان در روشنایی خورشید، اعماق را می کاود و تو را می جوید و در پایان همه خستگی هایش به دالان تاریکِ شب می رسد و تنها آثار حضور تو را برای زمینیان به ارمغان

می آورد. ماه و ستاره و ... خستگی ناپذیر، قرن هاست که چنین می کنند.

مهدی جان! ای مولای آفتاب و آینه! می آیی.

می آیی و شماره ها جان می گیرند، و من این بار لحظه های با تو بودن را می شمارم. از پله های روزهای انتظار پایین می آیم به ساعت های ناباوری، به دقیقه های حیرت و آن گاه به ثانیه های

همراهی و شوق می رسم. چشمانم باز هم خیس خیس می شود از شوق و لب هایم هم چنان خندان به شکرانه دیدارت.

مهـدی جـان! می آیی تـا زیباترین نقش را بر بال های پرنـدگان مهاجر منتظر خال کوبی کنی. می آیی تا خاک قـدم هایت بر دستانم بنشیند و پاهایم مسیر درست گام برداشتن را بیابد.

اینک، پرده ای از امید بر دریچه انتظارم آویخته ام، و هر روز و ساعت به بیکرانه آسـمان زل می زنم. آری، مهدی(عج) ماهی است که تا ابد پشت ابر پنهان نخواهد ماند؛ او خواهد آمد، در آن لحظه موعود.

«مضی الزمانُ و قلبی یقولُ انک آتی»

پناه انسان/داوود خان احمدی

پناه انسان

داوود خان احمدی

«إِنی أَمانٌ لِأَهْلِ الْأَرض؛ همانا من پناه اهل زمینم».

زمین نگران ایستاده است، غریب و سوخته و گر گرفته. زمین به نام تو خوش است و به انتظاری که از روشنی دور دست وادی ایمن خبر می دهد؛

«شب تار است و ره وادی ایمن در پیش

آتش طور کجا موعد دیدار کجاست»

داد، در دست بیدادگران، شمشیری شده است که گردن ستمدیده را می نوازد؛ و حق، مومی که

هر لحظه به شـکلی درمی آید. (هر لحظه به شـکلی بت عیار برآمد). زمین آشـفته و سرگردان است، و زود است که سرنوشت را محتوم بداند و به این واقعیت سیاه گردن نهد.

زمین تنها به یاد تو دل خوش کرده است و به انگشتری که بر سـلیمان دسـتان رهایی بخش تو بوسه می زند. زمین: آوردگاه از پس آوردگاه: خون از پی خون (هویتی که انسان مسخ شده برایش

ساخته است) و انسان پژمرده ای بی پناه، بیچاره ای که به دست هم نوع خود، هجو شده و دیگر سـر برآوردن از این شـرم خفه کننده را نمی تواند.

آری! غرور انسان زیر پای کسانی که خود به «بل هم اضل» رسـیده انـد له شـده است، و تو می دانی، تو خوب می دانی که در این وادی سرگردانی، جز «خودت» امانی و پناهگاهی نیست که بشود در آن بی دغدغه انسان بود و انسان زیست.

تو خود خوب می دانی که شریان زندگی در دستان توست و عبور دشوار انسان از این خراب

جای تاریک جز با دستان مهربان تو شدنی نیست؛ تو، که خورشید به نامت می شکافد و می درخشد و می درخشاند، و بهار حقیقت، تنها آن گاه از پس خزان سر بر می آورد که چشمش به چهره تو روشن شود، و زمین تنها گاه آمدن توست که لبخند می زند و به بودن خود می بالد.

ای حاضر همیشه غایب! با این که هیچ نشده است که حضورت را حس نکنیم و در سبکی روح تو شناور نباشیم؛ اما جز تو کسی را نداریم که حقیقت دردمان را بگوییم؛ حقیقت آلودگیّ زمین را و نیازی که کویر به باران دارد؛ و چرک بودن زمین آن گاه رو می شود که باران بیاید:

«آخرین برگ سفرنامه باران این است

که زمین چرکین است»(۱)

یا مهدی؛ ای جان پناه اهل زمین؛ ای کسی که اگر انتظارش نبود، چشمان وحشت زده انسان

هر لحظه به سیاهی «هیچ» می رسید!

یا مهدی! کودک بی پناه زمین را ببین که چه نومیدانه و دلتنگ انگشت خود را می مکد و چه عبوس خفته و تنها در آغوش بی پناهی جان می دهد.

یا مهدی؛ ای امان اهل زمین! به درد تنهایی ات قسم اگر نبود صبر زیبایی که در جان باورمند تو رها شده است، و اگر نبود سوسوی امید بخش وجودت که از پشت ابرهای مشوش به زمین می تابد، انسان - این کودک بی پناه زمین - در دل زمان از یاد می رفت و زمین اهلش را در خودفرو

می برد.(۲)

صبر کن ای دل که صبر، سیرت اهل صفاست

چاره عشق احتمال، شرط محبت وفاست

مالک ردّ و قبول هر چه کند پادشاست

گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز، دست جزع بر دعاست

ورچه براند هنوز، روی امید از قضاست

صحبت یار عزیز حاصل دور بقاست

یک دم دیدار دوست، هر دو جهانش بهاست

ص:۱۵۴

۱- . شفیعی کدکنی.

۲- . به راستی اگر زمین یک دم بی امام می ماند، هر آینه اهلش را در خود فرو می برد؛ امام صادق علیه السلام.

بهانه معهود/اکرم کامرانی اقدام

اکرم کامرانی اقدام

سال های متوالی، ماه های پی در پی، روزهای ممتد، ثانیه های بی درنگ...

کـدام سالِ دیر تاز، بهارش را غرورآمیز، تقـدیم تو می کنـد؟ کدام ماهِ نیک اختر در تارکِ سپهر، نور از تو می جوید؟ کدام روز ناپیدا در تقویم زمان با همه لحظاتش از آن تو می شود؟ کدام ثانیه باشکوه، با مشعلی از نور، به استقبال قدومِ با صلابتت می آید؟ کدام جاده بی انتها و سبز خاک راهت را می ستاید؟

شب فراق تو ای آفتاب عالم تاب

لبالب است چو گردون ز داغ سینه ما

ای خورشیدِ همیشه سوزان عرش؛ ای ماهتاب همیشه تابان هستی؛ ای تمامِ دین و ای ایمانِ تام؛ ای اصیل ترین اصالت ها و ای لبریز از مهر! تو کیستی که نه عاشقی و نه معشوق؟! تو خودِ عشقی، بـا هیبتی عاشقانه و تبسّـمی معشوق پسند، تو یک طلوعِ عجیبی و یک غروبِ غریب.

ما در جستجویِ یک جفت چشم گمشده، یک مشت تبسم عمیق، سال هاست که نگاهمان را از همه بهارها دزدیده ایم، و در بیغوله های وحشت زایِ زندگی و تیه سرگشتگی، نظاره گر بر گریزان زندگی و منتظر رؤیت چشمان گمشده، و تبسم عمیق تو هستیم. نظاره گر مرداب هـایی که بی تو، برای بلعیـدن بـال هـای زرین آفتاب عمیق تر می شونـد. نظاره گر لحظاتی که پر است از عطر تو و خـالی است از نگـاه تو. نظـاره گر زخم هـایی که نیستی و مرهم می نهی، و بغض های در گلو مانـده ای که فریاد می کنی.

خارهای عداوت از زیر پوستِ نازک زمین سـر بر آورده، و عدالت، زخمیِ خنجرِ عداوت است. زبانه های غرور و نخوت همه جا را به آتش کشیده، چشم های رنگ و نیرنگ، نگاه های

معصوم را به مسخره گرفته، و ته مانده های صداقت، در دست های ریا نابود می شود.

از کنجِ لب ها به جایِ مهر و صفا، واژه های مهمل و بیهوده تراوش

می شود. قلب هـایِ فسـرده و چشم هـای یـخ زده، همه هستی را به ورطه انجماد کشانـده است. تارهای تاریک ابتـذال، دریچه های ایمان و عشق را مسدود کرده است.

ص:۱۵۵

داس دروگر ریا، خوشه های زرّین محبت را از مزارعِ دل ها چیده است؛ ولی...

از چشمان تو آبی دریا تراوش می شود و از دستانت صلح و صفا می بارد. از نگاهت نور می ریزد و از صدایت آواز عشق شنیده می شود.

قانون عدالت تو صد بار کاری تر از خنجرِ عداوت، و شمشیر انتقامت صد بار برّا از داسِ ریا

است. ما در حضیض زمینیم و تو در صدرِ آسمان، ما در لجّه زوال و نیستی و تو در جرگه جاودانگی و هستی.

بیا که تو آن بهانه معهودی، با شولایِ نبوی و هیبت حیدری.

چنگ در هوای حوالی/حمیده رضایی

چنگ در هوای حوالی

حمیده رضایی

صدایت را می شنوم. آسمان روبه رویت سر خم می کند. چشم هایت را می شناسم، فانوسِ کوره راه های مقابل است. پنجره ها آهنگ گام هایت را ضرب می گیرند. خورشید از شوق، پیراهن نور می درد و شهر، هیجان های خویش را دف می زند. زمین انبساطی از شوق می شود،

جمعه های در راه، آب می پاشند و اسفند دود می کنند؛ جمعه های در راه، بال می گیرند و پله های هزار ساله شان را می شکافند؛ جمعه های در راه، بوی پونه می گیرند؛ باران آرام می زند، آن گونه که خاک بوی عروج می گیرد.

می آیی، لبخندی پنهان، آسمان را می شکافد، دست هایت آن قدر نوازشگرند که خاک، جوانه های یقین می زند. می آیی با هر چه بهار در گریبان؛ با هر چه ستاره در چشم؛ هر چه رود در زمزمه جاری بیان؛ هر چه شکوفه در آستین.

می آیی، صدایت رودها را به خروش وا می دارد؛ آن چنان که سر بر جداره های امکان می کوبند؛ پلک های روشنت کابوس شب های نیامده را بر هم می زند؛ بر شاخه انگشت هایت هزاران پروانه بال می کوبند؛ در چشم هایت رنگین کمان ها آوار می شوند و ستاره ها بر مدار چرخش چشم هایت می درخشند.

ص:۱۵۶

می آیی؛ امّا کدام جمعه وعده داده شده؟ این روزها بوی غربت می دهند، وای از این شب های ناگزیر!

آه از این درهای همیشه بسته که هیچ صدایی، خواب هزار ساله شان را نمی آشوبد! تقویم ها خوابِ آمدنت را در روزهای متوالی شان، زیر دندان های بی رحم یأس می جوند. هنوز دروازه های شهر باز است. هنوز خورشید کمرنگی نورش را می گرید. هنوز هرگاه سمات خوانده می شود، جاده ها سکوت را می کاوند و در خویش می پیچند، شاید ضرب گام هایت هوای اطراف را مطنطن کند.

چنگ در هوای این حوالی می برم، بوی عود می آید. فردا جمعه است.

چشم هایم را نمی بندم، خواب زیر پلک هایم طعم فراموشی می گیرد؛ صلوات می فرستم، دهانم بوی یاس های سوخته می دهد. پنجره ها بازند، صدایت را می شنوم، آن قدر نزدیک که

حس می کنم همین فردا می رسی؛ امّا کدام فردا؟

آسمان چشم دوخته به روزی که نگاهت خورشیدوار همه جا و همه چیز را در خود شناور می سازد. کدام آیینه را روبه رویت بگیرم؟ راه ها در هم می پیچند، مسیرها در فانوس های شکسته سو سو می زنند، ترانه ها بر مدار یأس می گردند. جمعه ها می آیند و می روند می آیند و می روند؛ امّا کدام روز...

«گفته اند کسی می آید»/حمزه کریم خانی

«گفته اند کسی می آید»

حمزه کریم خانی

گفته اند کسی می آید که نوازش آهنگ صدای مهربانش بغض هایمان را به گریه بدل خواهد کرد و ما سر به دستان یتیم نواز او، همه عقده هامان را سیر خواهیم گریست. گفته اند کسی می آید که در نگاه نخست، همه در عمق چشمان هاشمی اش غرق خواهیم شد و به حبل المتین تار موی

سیاهش دل خواهیم سپرد؛ به یک تبسمش، انتظارمان را به سر خواهد آورد و به تیغ مژگانش

دل های سوخته مان را نشان خواهد رفت. خاک پاک مرکبش مرهم زخم هامان خواهد شد؛ در زیر

یک نیم نگاهش هزار شهید خواهیم داد و به مشهد یک کلامش همه دنیا را فدا خواهیم کرد.

گفته اند کسی می آید که به اندازه همه دریاها آبی است و بیش تر از همه سروهای استوایی، سبز؛ کسی که طلسم پروانه ها را می شکند و راهی از دایره چرخش عشق به بیرون می گشاید، و گریه شمع را به قیمت همه اقیانوس ها می خرد و دسته گلی هدیه آیینه ها می کند.

گفته اند کسی می آید که زیباتر از آسمان است و مهربان تر از ابر.

گفته اند کسی می آید که رحمت را به عدالت میان قطره های باران تقسیم می کند و به دست هر مظلومی عصای موسی می سپارد تا حق خویش بستاند. گفته اند کسی از طور فرود می آید که زیر

گام های بلندش همه دژهای ابلیس فرو می ریزد، کسی که سجده هایش طولانی تر از عمر همه

کهشان ها است.

گفته اند کسی می آید که راهی میان نیل تا سرزمین موعود می گشاید و فرات را تا کنار خیمه ها جاری می کند و همه افسانه های پاک کودکانه را در رویای صادقانه پیران جهان دیده تعبیر می کند، کسی که بهشت را زیر سایه ذوالفقار می گیرد تا از شرار آتش دوزخیان پاس بدارد.

مژده ای دل... /طیبه نداف

مژده ای دل...

طیبه نداف

امروز هم مثل دیروز از خواب بیدار شدم و ساعت روزمرگی ام را برای یک روز کامل تنظیم کردم.

امروز هم مثل دیروز از خواب بیدار شدم و صبحی دوباره را بی تو آغاز کردم.

امروز هم مثل دیروز آن قدر مشغول کار خویش گشتم که فراموش کردم «تو نیستی» و ما هنوز نماز صبحمان را فُرادی می خوانیم.

امروز هم مثل هر روز، و هر روز هم مثل امروز، و باز تکرار و تکرار و تکرار.

بعضی وقت ها آن قدر در این تکرارها حل می شوم که جمعه ها را فراموش می کنم، جمعه هایی که، آن وقت های بچگی ام انتظارش را می کشیدم تا باز با پدر به خانه ات بیاییم.

و همین که چشمم به گنبد سبز و با صفایت می افتاد آن قدر سبک می شدم که انگار پرنده ای هستم در آسمان حرمت.

ص:۱۵۸

آن روزها چه اندازه تو را حس می کردم! آن روزها چه اندازه پیش من بودی!

حالاـ که فکر می کنم می بینم تولـدم را بی تـو، کـودکی ام را بی تـو بودم و اکنون جوانی ام را بی تو زنـدگی می کنم؛ و چه قـدر دلم می گیرد از این که روزهـای شـادابی و نشـاطم را بی تو سپری کنم! این روزها به هر طرف که نگاه می کنم می بینم نگاه ها به هر دلیلی تو را جست وجو می کند.

یکی ناتوان است و توانگری جست وجو می کند، یکی مظلوم است و دادگری می طلبد.

آری، این روزهـا که غروب را پشت ساختمـان هـای بلنـد سیمانی شـهر پشت چراغ هـای شـهر، گم می کنم، دلم بیش تر می گیرد. این زرق و برق ها عجیب خانمان سوزمان کرده است.

چشم می بندم، مثل همیشه حافظ را برمی دارم و نیت می کنم. باز هم همان غزل:

«مژده ای که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید»

نمی دانم تا کی بایـد برای آمـدنت فال بگیرم، تا کی بایـد قلم بردارم و از روزهای بی کسـی ام بنویسم. آن قـدر نوشـته ام که دیگر کلمات مرا یاری نمی کنند.

آن قدر برای آوردن بهترین واژه ها فکر کرده ام که دیگر تمام واژه های خوبِ ذهنم تمام شده است.

ای سبز پوش مهربـان! بـا زبـان بی زبـانی ام و با قلم شکسـته ام هنوز در انتظار روزی هسـتم که بیایی و تمام اشک های جاری مظلومـان را بـا دست هـای عـدالت گسترت پـاک کنی. ای مولاـی مهربان؛ ای عـدالت مطلق! هنوز هم به شوق دیـدن صـفای حرمت، جمکرانی ام.

مثل نام بهار /محمدسعید میرزایی

مثل نام بهار

محمدسعید میرزایی

موعـود، ایمـانِ سـبز خـاک است، موعود، بهشـتی است که چشم آینه هـا را تـا ابـد گشوده است. موعود دریـاست، آن جـا که رودخانه خواب های جهان به هم گره می خورد و رؤیای صادقانه «آمدن» را خواب می بیند.

موعود، موعودِ کلمات است؛ تمام کلمات جهان، در جست وجوی موعود از کتاب ها، دفترها

و روزنامه ها سر ریز می شوند، به خیابان می ریزند و تبدیل به «شعار» و «انقلاب» می شوند.

موعود، حسّ انفجار است در شقیقه دنیا، تا دنیایی دیگر بر فراز ویرانه های خاموش و ستم زده دنیا بنا شود. شهری سبز، مثلِ نام بهار.

اگر موعود نبود، دنیا به سر گیجه ای ابدی دچار می شد.

اگر موعود نبود، شانه های خاک ترک برمی داشت، دریا تمامِ جاده های جهان را در خود فرو می کشید.

اگر موعود نبود، منظومه ابدی خورشید و ماه و ستارگان از مدار خود خارج می شد و دنیا به شبی عظیم دچار می آمد.

اگر موعود نبود، هیچ روزی، فردا نمی شد و همه روزهای زمین به «یأس و اندوه» گره

می خورد.

موعود! عطر گام هایت شانه های کدام جاده را نمناک می کند که چون مه صبحگاهان بر آن جاده سر بگذارم؟

موعود! در جست وجوی تو که ماه پنهانی، سینه ام بندری مه آلود است که کشتی های اندوه در آن پهلو گرفته اند و چشمانم بارانی ترین شبِ دنیاست.

برای فریاد کردن نامت توفان از دهانم می وزد.

موعود! یک جرعه از نامِ تو را اگر در دهانِ تشنه دریا بریزند، آن قدر مست و متلاطم خواهد شد که کهن ترین مرواریدهایش را نثار خشکی های زمین خواهد کرد!

هوای نُدبه/امیر مرزبان

اشاره

هوای نُدبه

امیر مرزبان

هوای نُدبه گرفتم، نیامدی، مولا!

باز جمعه شد ولی چشم های تو با نگاه سوخته من تلاقی نکرد. آی، ثانیه های بی رحم جنون، پای تغزلم را کجا می کشانید؟

اندوهان من اگر دشت ها را پُر کند...

ص:۱۶۰

گفته ای که شب نمی ماند دیر پا... دشت ها دریا شدند؛ امّا چشم های تو با من تلاقی ساده ای نکرد.

چه قدر ندبه؟! چه قدر اندوه درختان انارِ بی بار؟! چه قدر کمر شکسته تاک های بی انگور؟! سیب ها، بی تو بوی کربلا نمی دهند. پرنده ها با لکنت آواز می خوانند و دریا چیزی برای دریا

شدن کم دارد. کُجایی بغض جمکرانی ام؟ کُجایی اندوه حجازی ام؟

یادت می آید به حافظ پناه بُردم از دست بی تو بودن؟ گفتنی طفیل هستی عشقیم... ؛ ارادت آوردیم، مولا؛ امّا سعادت دیدار را نیافتیم.

داغ از این سال های سوخته، آن قدر می ریزد که دیگر برای مویه کردن، حاجت به هیچ

تلنگری نیست. کافی است چشم هایمان بارانی شود. کافی است فقط به زمستان بی تو بودن بیندیشیم. سنگ که نیستیم آقا جان! دل ریشه در گِل دارد!

آقا جان! بیا و ثانیه های ما را با ملکوت پیوند بزن!

دیرگاهی است جمعه ها بوی هبوط می دهد، بوی سقوط و روزمرگی و مرگ. پس کی می شود

بیایی؟ کی زمان صعود ماست؟ کی زمان وصل و رهایی است؟ به حُرمت هر چه عشق، به تو سلام

می دهم، مولا!

سلام بر درختان دلتنگ که سر انگشت آسمانی تو، لبریز از گُل و شکوفه شان می کند!

سلام بر چشمه های آب که شیرینی نگاه تو شیرینشان می کند!

سلام بر ابرهای بی پایان و رودهای بی برگشت که به فرمان تو می بارند و می روند!

سلام بر آفتاب، اشک یکریز زمین دلتنگ، روشنی بخش راه انتظار!

سلام ای همه اندوه ما؛ ای شادی دور از دست؛ ای فردای به یقین؛ سلام ای همه عشق؛ سلام ای صاحب زمان و مالک زمین؛ سلام مولا جان! پس کی جواب سلامت را ما و کوه های دلتنگ می شنویم؟

ص:۱۶۱

ساعت(ضمیمه کودک و نوجوان اشارات)

اشاره

ساعت ضمیمه کودک و نوجوان

به کوشش: علی باباجانی

ص:۱۶۲

خدای گل های سرخ/علی مهرنوش

ای خدای خوب

خدای گل های سرخ

خدای پرنده ها

در این دنیا آدم هایی بودند که

همیشه نام تو را بر زبان

و یاد تو را در دل داشتند

آنها مثل گل

در خون غلتیدند

و مثل پرنده

به سویت پرواز کردند

ای خدای شهیدان

کمک کن

تا مثل آنها باشیم

ص:۱۶۵

ای خدای آسمان/علی مهرنوش

تا نام تو را

بر زبان

و یاد تو را

در دل

داشته باشیم

و راه آنها را ادامه دهیم.

ای خدای آسمان

تیمور آقا محمدی

پروردگارا!

ای آفریننده نور و روشنی!

ای خداوندِ خورشید و ماه و ستاره!

دل های ما را به هم نزدیک گردان و خانه های ما را با نور وجودت، روشنایی بخش!

خداوندا!

ای آفریننده مهربانی و طراوت!

ای بخشایشگر عزیز!

ای خدای آسمان و کوه و دریا!

پدر و مادر و معلمم را حفظ کن و به من توفیق قدر دانی از زحمات آنان را عنایت فرما!

آفریدگارا!

ای آفریننده دوستی ها!

ای صفا بخش دل ها!

ای خالق باغ و بوستان و شالیزار!

به من و دوستانم، دلی پُر از مهر کرامت کن تا هرگز باعث آزار یکدیگر نگردیم.

ص:۱۶۶

ساعت انتظار

یک روز می آیی/سولماز صباغ نوین

می گوینـد یـک روز می آیی؛ یـک روز دوبـاره می آیی و دل هـای کوچکمـان، بهارِ بودنت را جشن می گیرنـد. می گویند بودنت آنقدر بزرگ است که تمام دل های جهان را در خود می گیرد. می گویند

بودنت، پایـان تمـام تنهـایی مـان است و اگر بیایی، دل هایمان یکی خواهـد شـد. با تو، تمام بهارها، سـتودنی است؛ بی تو امّا، جهان، کلبه ای در حال فرو ریختن است. می گویند زندگی، بی تو، خالی است.

امـا من فکر می کنم وقتی بیایی، دیگر بهانه ای برای گریه کردن نخواهم داشت؛ آن وقت دست های کوچکم آن قـدر بزرگ می شوند که بتوانند مهربانی دست های تو را با تمام بزرگی اش

حس کنند.

ص:۱۶۷

ساعت امروز

اشاره

مدادهای رنگی ام را بدهید.

می خواهم پرنده های سرزمینم را نقاشی کنم.

می خواهم پرنده هایی را که برای مردن وقت ندارند،(۱) پرنده هایی که آوازهایشان را در «کرانه های باختری» از یاد برده اند و دیگر روی بام های ما نیز نمی نشینند، نقاشی کنم.

آه ... فلسطین!

ای سرزمین تلخ گنجشک های بی آشیان!

ای سرزمین آتش و سنگ!

بگذار نقاشی ات کنم.../تیمور آقای محمدی

بگذار دلتنگی های پُر بهانه ات را به تصویر بکشم.

بگذار کوه های در محاصره ات را به تصویر بکشم.

بگذار خواهرانم را که سمتِ بادهای جنوب مویه می کنند، نقاشی کنم.

بگذار مادرم را که بر مزارهای گم شده می گرید، نقاشی کنم؛ مادرم را، که وقتی پیکر غرقِ در خون پسر همسایه را آوردند، پا برهنه تا میان کوچه دوید و پیراهنش را چاک داد و مشتْ مشتْ

۱- . سمیح القاسم؛ برای مردن وقت نداریم.

خاک به هوا پاشید؛ و من کنار گلدان های ترک خورده ایوان، به مشت های گره خورده ام نگاه کردم و برای غربت سرزمینم گریستم.

آه ... سرزمین در بادها رها!

ای نقاشیِ بی لخند من!

ای تصویر شعله ور دست ها و سنگ ها!

همشهریان من از دست های تو بالا می روند، تا دلتنگی هایشان را برای آسمانِ بی ستاره بگویند.

آه ... فلسطینِ کوچک من!

بگذار کوچه های باریک «ناصره» را با کودکان سنگ به دست، نقاشی کنم.

بگذار تصویری از سنگ بکشم، بگذار خودم را برایت نقاشی کنم.

از تمام درخت های شکسته باغچه مان کوتاه ترم، ولی مرگ کودکان بی شماری را به چشم دیده ام و برای ظهور مهربان ترین انسان، اشک ریخته ام.

ای ترانه ناسروده ام!

می خواهم نقاشی ات کنم؛ افسوس که جز مداد سرخ، مدادی برایم نامده است...

فرصتی برای گریستن/تقی متقی

فرصتی برای گریستن

تقی متقی

چرا کسی نمی رسد

به داد غصه های ما؟

مگر به گوش آسمان

نمی رسد صدای ما؟

هراس، مثل خنجری

شکسته در گلویمان

ص:۱۶۹

و مرگ، مرگ ناگهان

نشسته رو به رویمان

در این فضای سوخته

پرنده پر نمی زند

بهار هم در این فضا

گلی به سر نمی زند

اگر چه عمق درد را

چو گریه، کس، بیان نکرد

به اشک های ما کسی

نگاه مهربان نکرد

... و باز ما و بی کسی

در این فضای سوخته

و یک جهان بی پدر

و چشم های دوخته.

ص:۱۷۰

ساعت دیروز

آن درخت پیر/مجید ملامحمدی

چند ماهی می شد که درخت سدر تنها بود. دیگر هیچ برگی بر شاخه های خشکیده اش نمی رویید و پیراهنش سبز نمی شد. گاه چند گنجشک بر دستهای زردش می نشستند. همسایه تنهایی اش می شدند و برایش جیک جیک می کردند. اما او هیچ وقت خوشحال نمی شد. غم از دلش پر نمی زد و اشک از چشم هایش نمی رفت؛ چون خشکیده بود. دیگر میوه نمی داد و مردم

شهر هم به او اعتنا نمی کردند. او می ترسید، ترس از این که یک روز آنها به سراغش بیایند و دست و پایش را با تبر، تکه تکه کنند.

یک روز بوی خوبی در لابه لای شاخه های سدر لانه کرد. سدر حال عجیبی گرفت. حس کرد فرشته بهار با او دوباره دوست شده است و باران از این پس می خواهد برای او آواز دوستی

بخواند.

درخت سدر در حیاط مسجد «مُسیّب» زندگی می کرد. مسجدی که در سر راه محلّه «باب الکوفه» به بغداد قرار داشت. هنگام غروب بود که صدایی شنید، صدای نمازگزاران بود. اما مثل همیشه آنها آرام نبودند، زیاد بودند و با هم تکبیر سر می دادند.

درخت سدر دید که آن جمعیت زیاد به حیاط مسجد آمدند. جوانی در میان آنها بود. جوان، چهره ای زیبا و پر نور داشت. او امام جواد علیه السلام بود، اما درخت سدر او را نمی شناخت.

ص:۱۷۱

امام جواد علیه السلام نزدیک درخت سدر که رسید، ایستاد. نگاهی به او انداخت. دلش سوخت و چین های صورتش نمایان شد. مردم با تعجب به امام جواد علیه السلام نگاه کردند.

امام رو به یارانش کرد و گفت: «برای من آب بیاورید، می خواهم وضو بگیرم!»

ی-کی از ی-اران ک-وزه ای پر آب آورد. امام کنار او رفت و در باغچه کوچک آن وضو گرفت.

هیچ کس از کار حضرت سر در نمی آورد. درخت حس کرد آب گوارایی که تا آن وقت مثلِ آن را در ریشه هایش ندیده به کامش ریخته شد.

درخت سدر ذوق کرد، در دلش حس عجیبی افتاد. احساسِ سبز شدن، احساس بال درآوردن و قد کشیدن.

وضوی امام جواد علیه السلام تمام شد. حضرت تبسّم کرد و همره یارانش به مسجد رفت. نماز مغرب و عشاء اقامه شد. درخت سدر هنوز غرق در شوق بود. حالا باورش شده بود که انگشت هایش پر از عطر بهار شده است. تنش مور مور بود و دلش پر از آرزوی برگ و میوه. امام جواد علیه السلام به حیاط آمد، مردم هم همه پشت سر امام در مقابل درخت ایستادند. سر و صدای مردم با حیرت زیاد بلند شد.

- اللّه اکبر!

- چه معجزه بزرگی!

- درخت پیر سدر به این زودی سبز شد و میوه داد.

- بر حق بودن مولای ما دوباره اثبات شد!

درخت سدر داشت از سر شادی گریه می کرد. مردم شگفت زده بودند و برای تبرک به تنه آن دست می کشیدند.

از بوی خوش درخت سدر، گنجشک ها هم آرام نداشتند. امام آماده رفتن به مدینه شد و درخت سدر همچنان برایش اشک می ریخت.

شهادت امام جواد را تسلیت می گوییم.

ص:۱۷۲

سفر بی بازگشت /علی مهرنوش

کوچه را چراغان کرده بودیم. مادر و خواهر هایم خانه را تمیز کرده بودند.من که سر از پا نمی شناختم .با برادرم رفتیم و سیصد کارت خریدیم. کارت دعوت مهمان.خانه ما شلوغ بود.هر کسی کار می کرد. پارچه نوشتهٔ بزرگی هم سرکوچه نصب کردیم که روی آن نوشته بود:

پدر عزیز،زیارت خانهٔ خدا و تشریف فرمایی تان را از مدینه منوره و مکه معظمه گرامی می داریم.

بالاخره روز موعود فرا رسید.حاجی ها یکی یکی از مکه می آمدند؛اما از پدر من خبری نشد که نشد.بعد فهمیدیم که پدر من در مکه شهید شد.آخر پدر من و دیگران چه گناهی کرده بودند که به دست ماموران سعودی شهید شدند؟دیگر شور و حالی در خانهٔ ما نبود.اشک بود که بر گونه ها جاری می شد؛روز بعد پارچه نوشته سیاهی به جای پارچه نوشته قبلی قرار گرفت:«پدر جان!نوشید شهد شهادت در خانه خدا توفیقی بزرگ برایت بود.شهادتت مبارک.»

شهدت مظلومانه زایران خانه خدا را به دست ماموران سعودی تسلیت می گوییم.

شیعه /علی مهرنوش

شیعه

علی مهرنوش

ابو اسماعیل در محضر امام باقر علیه السلام بود. به امام گفت: «در آنجایی که ما زندگی می کنیم، شیعیان بسیار هستند.»

امام باقر علیه السلام فرمود: «آیا ثروتمندان آنها نسبت به مستمندان، مهربان هستند و به آنها توجه دارند؟ آیا نیکوکاران نسبت به گنهکاران گذشت دارند؟ آیا آنها نسبت به همدیگر همکاری و برادری دارند؟»

ابواسماعیل پاسخ داد: «نه، این ویژگی ها در میانشان نیست.»

امام باقر علیه السلام فرمود: «این ها شیعیان نیستند؛ شیعه کسی است که این ویژگی ها را داشته باشد.»

شهادت امام محمد باقر علیه السلام را تسلیت می گوییم.

پنجمین برگ امامت/جعفر ابراهیمی شاهد

جعفر ابراهیمی شاهد

مهربان بود و نسیم نفسش

هر زمان جان به جهان می بخشید.

هرچه در سینه خود داشت ز علم

به دل پیر و جوان می بخشید

حامی و همسخن مظلومان

دشمن هرچه ستمکاری بود

بر زمین دل مردم، حرفش

مثل یک رود روان جاری بود

او شکافنده دانش ها بود

و گلی پاک ز گلزار بهار

شاخساری پر از آواز و سرود

باغی از میوه دانش، پربار

در کتاب پر از آلاله ما

پنجمین برگ امامت او بود

مهربان بود و همه رفتارش

خوب و زیبا و خوش و نیکو بود

شهادت امام محمدباقر علیه السلام را تسلیت می گوییم.

ص:۱۷۴

پیک شادی/علی مهرنوش

علی مهرنوش

میلیون ها نفر از مردم با در دست داشتن دست نوشته ها و عکس هایی از آیت اللّه خمینی در مسیر عبور اتومبیل ایشان ایستاده اند. آسمان صاف و آبی است. پرنده ها در پروازند و آرام و سبکبال بال می زنند... افکار نگران کننده، یک دم، دست از سر جمعیت بر نمی دارد. نگاه ها در هم گره می خورد. انگار در ذهن همه یک چیز می گذرد! انگار همه را اندیشه ای مشابه آزار می دهد:

«اگر امام نیاید، اگر جلو آمدنش را بگیرند، اگر قصد ترورش را داشته باشند، اگر ارتش شاه دخالت کند، اگر کودتا شود...»

زمان به کندی می گذرد. اضطراب لحظه لحظه بیشتر می شود. ناگهان صدای غرش هواپیمایی شنیده می شود. میلیون ها سر به سوی آسمان می چرخد و میلیون ها چشم هواپیما را می بیند. این پیک شادی است.

هواپیما بر زمین می نشیند. نفس ها در سینه حبس می شود. همه با بی صبری منتظر دیدن رهبرشان هستند. قبل از خروج آیت اللّه خمینی از هواپیما صد و پنجاه نفر از خبرنگاران و فیلمبرداران خارجی از هواپیما خارج می شوند. چشم ها در هواپیما خیره شده است. آیت اللّه

طالقانی به داخل هواپیما می رود و ورود امام را به خاک وطن خوش آمد می گوید. ساعت ۳۰/۹

است. قلب ها به شدت می تپد. امام در حالی که مهماندار هواپیما ایشان را همراهی می کند، پله پله از پلکان هواپیما پایین می آیند. با پایین آمدن آیت اللّه خمینی از پلکان هواپیما، فریاد شادی مردم به هوا بر می خیزد.

اللّه اکبر، خمینی رهبر

خمینی به خاک گلگون وطن خوش آمدی

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

۱۲ بهمن، روز ورود تاریخی حضرت امام خمینی رحمه الله به ایران گرامی باد.

ص:۱۷۵

نیایش/مصطفی رحماندوست

مصطفی رحماندوست

ای خدا، ای خدای پاک و بزرگ

ای خدا، ای خدای بی همتا

ای خداوند آسمان و زمین

ای خداوندِ درّه و دریا

از تودارد توان جنبیدن

پر و بال پرندگان قشنگ

مرغ و مرغابی و کبوترها

همه جا گونه گونه رنگارنگ

جسم من قلب و جان و هستی من

اثری روشن از خدایی توست

زین جهت سعی و کوششم شب و روز

همه در راه آشنایی توست

من فقط بنده و مطیع توام

ای خداوند قادر و دانا

از ره لطف و مهربانی خود

توبه من راه راستی بنما

روز عرفه بر شما مبارک باد!

ص:۱۷۶

همراهی فرشتگان!/نزهت بادی

نزهت بادی

مادر می گوید: «پدر به آسمان ها رفته است!»

و من فکر می کنم مثل همیشه، او سوار بر اسب سپید بالش به خانه باز می گردد و برایم از ابر و ماه و ستاره قصه می گوید.

مادر می گوید: «خدا به پدرت دو بال هدیه کرده که در آسمان ها پرواز کند!»

و من با خود می گویم: «خوشا به حال پدر که مثل پرنده ها می ماند.»

دلم برای پدر تنگ شده است!

همیشه وقت فرود سفینه پدر بر سیاره زمین، قلب هایمان فرودگاه مقدم او بود.

اما نمی دانم چرا این بار زمین دلم می لرزد.

دیشب در اخبار گفت که چند مرغ هوایی تیر خورده اند. اشک درچشمان مادرم حلقه زد.

از مادر می پرسم: «نکند که هواپیمای پدر سقوط کند؟»

و او می گوید: «فرشته ها نگهبان خلبانان هستند.»

می خواهم بادبادکی را به هوا بفرستم تا شاید خبری از پدرم بیاورد.

مادر می گوید: «پدر در بهشت فرود آمده است!

و تا خانه خدا در آسمان ها! فرشتگان او را همراهی کردند.»

بادبادکم را رها می کنم تا بالا برود، آنقدر که به دست پدرم برسد.

آسمان حیاط خانه مان از سفینه های دوستان پدر پر شده است که جای خالی پدرم را گلباران می کنند.

حالا دیگر پدرم یک پرنده واقعی شده است!

ص:۱۷۷

عطر ثانیه ها /معصومه حیدری

معصومه حیدری

بادی، نسیمی می وزد و ثانیه های مُرده را ورق می زند. این ثانیه ها، روز، سال و عمر را به یادگار می آورد؛ عمری که پیش از این در جهالت، خزان می شد و جز ظلم و سیاهی و سرما سرنوشتی برایش رقم نخورده بود؛ اما همین ثانیه ها و یاد و خاطره آن پلیدی ها، عزم ها را جزم کردند و گلی را دردامن خود پروراندند که نویدآور بهار بود و آزادی. گلی که سرما را خشکاند.

آری او همان غزل سرای سفید سکوت، رهبر کبیر ما بود که با اراده بلورینش با پلیدی دست و پنجه نرم کرد و روشنایی و زندگی را برای سرزمین گل ها به ارمغان آورد و این ثانیه، ناب ترین

لحظه های عشق است. امروز به یاد آن لحظه ها سجده شکر به جا می آوریم و جای خالی گلمان را با یاد لحظه های شیرین با او بودن پر می کنیم به امید چراغ زندگی بهاریمان.

مرد اسب سوار /مرتضی دانشمند

مرد اسب سوار

مرتضی دانشمند

مرد اسب سوار به مدینه رسید. کوچه ها را یکی یکی پشت سر گذاشت. تاکنون پیامبر صلی الله علیه و آله را ندیده بود؛ اما چیزهای زیادی درباره اش شنیده بود. به او گفته بودند: «پیامبر صلی الله علیه و آله مردی خوش رو و مهربان است. حرف های آسمانی و زیبا می زند. هرکس او را ببیند همان اول با او دوست

می شود.»

مرد آمده بود تا او را ببیند. به مسجد رسید. نگاهش به چند نفر افتاد. سراغ پیامبر صلی الله علیه و آله را از آنها گرفت. آنها مردی را به او نشان دادند. تنها ایستاده بود و به آسمان نگاه می کرد؛ انگار می خواست از آمدن ظهر باخبر شود!

ص:۱۷۸

مرد با اسبش به طرف پیامبر صلی الله علیه و آله رفت و سلام کرد. پیامبر صلی الله علیه و آله رو به او کرد و گفت: «سلام بر شما.»

مرد تعجب کرد. به اطراف نگاه کرد. جز او و پیامبر صلی الله علیه و آله کسی آنجا نبود. به پیامبر صلی الله علیه و آله گفت: «من یک نفر هستم؛ اما شما گفتید «سلام بر شما».

پیامبر صلی الله علیه و آله به اسب او اشاره کرد و گفت: «بر تو و بر اسبت!»

مرد چند لحظه با تعجب به چهره پیامبر صلی الله علیه و آله نگاه کرد. بعد یکدفعه خندید. اسب هم سم بر

زمین کوبید، شیهه کشید و ایستاد؛ انگار او هم احساس غرور می کرد!

مرد آن روز فهمید چرا مردم پیامبر صلی الله علیه و آله را دوست دارند.

سفر برای علمبزرگداشت خواجه نصیرالدین طوسی/علی مهرنوش

علی مهرنوش

پدر بنده که مردی جهان دیده بود و سخن مردمان گوناگون را شنیده بود، مرا به تحصیل فنون علم و شنیدن سخنان بزرگان مذاهب و نوشته ها تشویق می کرد. روزی شخصی به نام کمال الدین

محمد حاسب که در انواع علوم، به خصوص در فن ریاضی مهارت داشت و با پدر بنده چندان سابقه دوستی نداشت، گذرش به دیار ما افتاد و پدرم مرا به استفاده از محضر او راهنمایی کرد. من در نزد او به تعلیم فن ریاضی مشغول شدم.

آن شخص سفر کرد و پدرم نیز فوت کرد. من هم به حکم وصیت پدر مسافرت کرده در هر فنی که استادی می یافتم استفاده می کردم.(۱)

خواندنی های ماندنیرحلت محدث بزرگ، حاج شیخ عباس قمی/

علی مهرنوش

علاقه و عشق زیادی به مطالعه داشت. احساس خستگی نمی کرد. همیشه با وضو بود و بی وضو دست به کتاب نمی زد و هنگام مطالعه دو زانو و رو به قبله می نشست. بعضی از

۱- . از رساله سیر و سلوک خواجه نصیرالدین طوسی.

تالیفاتش

یادگار اوقات و لحظه هایی است که در سفر بود. بیشترین استفاده را از وقتش می کرد.

آن روز «شیخ عباس قمی» با دوستانش غذا می خورد. وقتی غذا خوردنشان تمام شد، دوستان شروع کردند به حرف زدن. اما شیخ عباس قلم و کاغذ و کتابی آماده کرد تا مشغول مطالعه شود. یکی از دوستان گفت: «ای شیخ، صبر کن کمی با هم صحبت کنیم. وقت برای مطالعه زیاد است.»

شیخ عباس به آرامی گفت: «نه، باید مطالعه کرد. ما همه می رویم، ولی این ها می ماند.»

لقمه خاری در گلو /علی مهرنوش

لقمه خاری در گلو

علی مهرنوش

آذربایجان روزهای سختی را می گذراند. مشکلات فراوانی بر آذربایجان سایه افکنده بود، قحطی، بیماری های مختلف و خطرناك، آسیب های ناشی از جنگ جهانی اول و...

با این حال «خیابانی» قهرمان اول سیل مبارزات مردمی با مزدوران داخلی و خارجی بود.

شیخ محمدخیابانی این مبارزات مردمی را هوشیارانه رهبری می کرد. با وجود او آذربایجان استوار و پابرجا، مانند لقمه خاری بود که هیچ گلویی نمی توانست آن را فرو ببرد.

شیخ محمد خیابانی همیشه به مردم می گفت: «لقمه خاری باشید تا هیچ گلویی نتواند شما را فرو ببرد.»

شهادت شیخ محمد خیابانی را تسلیت می گوییم.

ص:۱۸۰

زنگ تفریح

اشاره

معما

افسر پلیس راننده تراکتوری را دید که در یک خیابان یک طرفه بر خلاف جهت مجاز عبور می کرد؛ ولی جلویش را نگرفت. چرا؟

جواب: راننده تراکتور پیاده از این خیابان رد می شده است.

چیستان

گهی بر دست و گه بر میز باشم

به دیوار اتاق آویز باشم

به روی صورت من هم دو دستم

اگر گفتی که من اکنون چه هستم

جواب: ساعت

لطیفه ها

هدیه تولد

- مادر جان، اگر گفتی برای جشن تولدت چه چیزی می خواهم به شما هدیه بدهم؟

- نه عزیزم، چه چیزی؟

- یک «قوری» قشنگ.

ص:۱۸۱

- ولی عزیزم، من که یک قوری خیلی قشنگ دارم.

- نه مادر جان، ندارید. همین الان از دستم افتاد و شکست.

امروز

معلم ادبیات: «سارا، با «امروز» «یک جمله بساز.»

سارا: «خانم اجازه، امروز نمی توانم جمله بسازم. اگر اجازه بدهید، جلسه بعد یک جمله خوب با امروز می سازم، چون امروز حالم خوب نیست.»

سیب

معلم علوم: «چرا نیوتن از افتادن سیب تعجب کرد؟»

شاگرد: «چون او زیر درخت گلابی نشسته بود.»

فیل

معلم جغرافی: «فیل در کجا پیدا می شود؟»

دانش آموز: «استاد، فیل حیوان بزرگی است و گم نمی شود که پیدایش کرد.»

موز

معلم: «وقتی می گویم آن مرد موز می خورد، فاعل چه کسی است؟»

دانش آموز: «یک آدم پولدار.»

زنگ مدرسه

مورچه مدرسه/مریم ربّانی

مریم ربّانی

زنگ ورزش بود. بچه ها وسایل بازی را برداشتند و به حیاط رفتند. هرکس به کار خودش مشغول بود، مخصوصا مورچه ای که یک دانه بر دوشش بود و وسط حیاط راه می رفت. یکی از بچه ها وقتی داشت می دوید، مورچه را لگد کرد. مورچه آخ و اوخ کرد اما چیزی نفگت. و گفت: اشکالی نداره!

بچه ها به طرف کلاس ها می رفتند، زنگ ورزش تمام شده بود. همه دویدند، مورچه بیچاره که چشمش سیاهی می رفت به سرعت دوید تا سیل بچه ها او را له نکنند. او راه افتاد و وقتی به لانه اش رسید گفت: دیگه پامو توی حیاط مدرسه نمی ذارم.

دوست

من طرفدار تیم سبز هستم؛ ولی تو طرفدار تیم سفیدی. من دوست دارم سیب را پوست کنده بخورم، اما تو دوست داری سیب را همین طور گاز بزنی. تو دلت می خواهد همیشه دوچرخه سواری کنی، در صورتی که من دلم می خواهد همیشه بدوم. من خیلی چیزها را دوست دارم که شاید تو نپسندی. تو خیلی چیزها را می خواهی که من دوست ندارم. با این حال این دلیل نمی شود که من و تو با هم دوست نباشیم.

ص:۱۸۳

بعضی ها فکر می کنند برای دوست بودن باید حتما همیشه سلیقه ها یکی باشد، ولی فکرش را بکن، دو انسان شبیه هم ممکن است باز هم تفاوت هایی با هم داشته باشند. ما مثل کتابی هستیم که هر کدام چیزهای متفاوتی داریم. اگر این گونه نبود، ما کپیِ هم بودیم.

بعضی وقت ها دانستن مطالبی برای انتخاب دوست کمک بزرگی می کند. برای پیدا کردن دوست باید بدانیم که ما انسان ها تفاوت های زیادی با هم داریم و باید آن تفاوت ها را بشناسیم بعد این که انتظار نداشته باشیم زیاد شبیه هم باشیم. ولی با این همه اختلاف باید دنبال چیزهایی بگردیم که بین ما مشترک باشد و همین نقاط اشتراک کوچک می تواند پیوند ما را محکم و استوار سازد.

کتاب زندگی/قیصر امین پور

کتاب زندگی

قیصر امین پور

در کتاب چار فصل زندگی

صفحه ها پشت سر هم می روند

هر یک از این صفحه ها، یک لحظه اند

لحظه ها با شادی و غم می روند

آفتاب و ماه، یک خط در میان

گاه پیدا، گاه پنهان می شوند

شادی و غم نیز هر یک لحظه ای

بر سر این سفره مهمان می شوند

گاه اوج خنده ما گریه است

گاه اوج گریه ما خنده است

گریه، دل را آبیاری می کند

خنده، یعنی اینکه دل ها زنده است

زندگی، ترکیب شادی با غم است

دوست می دارم من این پیوند را

گرچه می گویند: شادی بهتر است

دوست دارم گریه با لبخند را

ص:۱۸۵

حرف های روشن

* هرکس با دانش خود به جنگ نادانی برود، به بالاترین خوش بختی دست یافته است.(۱)

امام علی علیه السلام

* مشورت کننده بر لبه پیروزی است.(۲)

امام علی علیه السلام

* هرکس از خدا توفیق طلب کند، ولی تلاش نکند، خود را ریشخند کرده است.(۳)

امام رضا علیه السلام

* مشورت کردن با انسان خردمندِ دلسوز، هدایت و فرخندگی و توفیق را در بر دارد.(۴)

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله

* بردبار، پیروز است.(۵)

امام صادق علیه السلام

* فرصت ها مثل ابرها می گذرند. پس فرصت های نیک را غنیمت شمرید.(۶)

امام علی علیه السلام

* با صبر، به مقامات بلند می توان رسید.(۷)

امام علی علیه السلام

۱- . غررالحکم، حدیث ۸۸۵۹ .

۲- . غررالحکم، حدیث ۱۲۱۷.

۳- . بحارالانوار، ج ۷۵، ص ۳۵۶.

۴- . المحاسن، ص ۶۰۲ .

۵- . بحارالانوار، ج ۷۸، ص ۲۶۹.

۶- . وسائل الشیعه، ج ۱۶، ص ۸۴ .

۷- . غررالحکم، حدیث ۴۲۷۶.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



WWW

